

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

ماه غریب من



داستان زندگی امام رضا (علیه السلام)

نوشته‌ی: مجید ملامحمدی

سرشناسه
عنوان و نام پدیدآور
مشخصات نشر
مشخصات ظاهری
فروست
شابک
یادداشت
یادداشت
عنوان دیگر
موضوع

سرشناسه افزوده
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

سرشناسه : ملامحمدی، مجید، ۱۳۴۷-
عنوان و نام پدیدآور : ماه غریب من: داستان زندگی امام رضا (علیه‌السلام) //
نوشته‌ی مجید ملامحمدی
مشخصات نشر : مشهد: به‌نشر(انتشارات آستان قدس رضوی)، کتاب‌های
پروانه، ۱۳۹۲.
مشخصات ظاهری : ۱۶۸ ص: مصور.
فروست : به‌نشر (انتشارات آستان قدس رضوی)؛ ۷۰۹.
شابک : ۹۷۸-۹۶۴-۰۲-۰۹۴۸-۶
یادداشت : چاپ‌های مکرر.
یادداشت : کتابنامه: ص ۱۶۸؛ همچنین به صورت زیرنویس.
عنوان دیگر : داستان زندگی امام رضا علیه‌السلام.
موضوع : علی بن موسی (ع)، امام هشتم، ۴۱۵۲-۲۰۳ق. --
سرگذشتهامه

سرشناسه افزوده
رده‌بندی کنگره
رده‌بندی دیویی
شماره کتابشناسی ملی

به‌نشر (انتشارات آستان قدس رضوی). کتاب‌های پروانه
۱۳۹۲ م/۴۷/۲۴۴ BP
۲۹۷/۹۵۷
۲۸۴۶۵۶۶

کتاب‌های پروانه

گروه کودکان و نوجوانان به‌نشر



۷۰۹

ماه غریب من * داستان زندگی امام رضا (علیه‌السلام)

مجید ملامحمدی
تصویرگر: محمدمهدی طباطبایی
ویراستار: سید جواد رسولی
صفحه‌آرا: ابوالفضل جلال‌وند
نوبت و سال چاپ: هفتم ۱۳۹۶
قطع: وزیری
شمارگان: ۱۰۰۰۰ نسخه / مجموع شمارگان چاپ شده قبلی: ۲۴۰۰۰ نسخه
چاپ: مؤسسه چاپ و انتشارات آستان قدس رضوی
شابک: ۹۷۸ - ۹۶۴ - ۰۲ - ۰۹۴۸ - ۶
قیمت: ۷۵۰۰۰ ریال
حق چاپ محفوظ است.



دفتر مرکزی: مشهد، بلوار سجاد، خیابان میلاد، ص. پ. ۹۱۳۷۵/۴۹۶۹ * تلفن و دورنگار ۳۷۶۵۲۰۰۸

دفتر تهران: تلفن و دورنگار ۸۸۹۶۰۴۶۶

نشانی اینترنتی: www.Behnashr.com * پست الکترونیکی: Publishing@behnashr.com





به خاطر خدا

پیشکش به پدرتان، «یگانه‌ی مهربانی‌ها» موسی بن جعفر (ع) و مادرتان «بانوی باران و مهر» نجمه (س)

فهرست

فصل اول - بهشت مدینه

به خانه ی نو/ ۱۰

وحی خدا/ ۱۴

تکتم/ ۱۶

تولد آفتاب/ ۱۸

مقام این کودک/ ۲۰

او نمی شناسدمان؟/ ۲۳

نامه ای برای رضا/ ۲۵

جای خالی امام کاظم (ع)/ ۲۷

پرواز پدر/ ۲۹

فصل دوم - هشتمین آسمان

آتش دوزخ/ ۳۲

بیعت/ ۳۴

ماجرای شمع/ ۳۸

برق دشنه ها/ ۳۹

گنجشک و مار/ ۴۳

بزنتی! تو بمان!/ ۴۴

نیاز مرد خراسانی/ ۴۸

میوه ی نیم خورده/ ۵۱

دو تصمیم مهم/ ۵۲

مزد کارگر/ ۵۴

همنشین/ ۵۵

اندازه ی جوانمردی/ ۵۷

شریک در عبادت/ ۶۰

منم معروف/ ۶۲

خنده ی کعبه/ ۶۵

تکه های طلا/ ۶۹

فصل سوم - سفر به سرزمین غربت

آخرین دیدار/ ۷۴

کوچ ناگوار/ ۷۷

جدایی/ ۷۹

سلاح!/ ۸۰

دانه های خرما/ ۸۲

داروی نایاب/ ۸۴

قافله در نیشابور/ ۸۷

مدارس آیات / ۱۲۹

مهربانی / ۱۳۵

شیعیان مسافر / ۱۳۷

جاسوس فضل / ۱۴۱

فکر بد / ۱۴۴

توطئه / ۱۴۵

نماز عید / ۱۴۶

دوستی به شیعیان / ۱۴۸

نماز شکسته، نماز تمام / ۱۵۰

دوستی با علی (ع) / ۱۵۱

به سوی بغداد / ۱۵۲

قتل وزیر / ۱۵۳

غروب آفتاب هشتم / ۱۵۹

آخرین خداحافظی / ۱۶۳

سخنان حکیمانه ی امام رضا (ع) / ۱۶۵

منابع / ۱۶۸

خواب شب پیش / ۹۲

یک مرد بزرگ / ۹۵

قبر هارون / ۹۹

بوی غربت / ۱۰۰

کفتار / ۱۰۱

فصل چهارم - سرانجام، تنهایی و ...

قصه ی ولایتعهدی / ۱۰۴

راحتی و مرگ / ۱۰۷

غم امام / ۱۰۸

شعر ابونواس / ۱۰۹

راز مهم / ۱۱۱

بی گناه / ۱۱۴

امر خلافت / ۱۱۶

روز دوشنبه، قصه ی باران / ۱۱۸

حمله ی شیرها / ۱۲۰

وضوی نادرست / ۱۲۲

هوا بوی مرگ می داد / ۱۲۴

دعا برای ثروت / ۱۲۷



بهشت مدینه

به خانه‌ی نور

نجمه گفت: «من بیمار بودم. تب، توان از جسم بی رمقم گرفته بود. نای ایستادنم نبود. قلبم به کندی می زد و دستهای زردم ضعف می رفت.

اربابم بانگرانی در فکرم بود. به من به دیده‌ی احترام می نگریست و هر چه دارو داشت به من می خوراند. کنیزکان دیگر، به چشم غم، دور تا دورم دایره زده بودند. من به آن سوی پنجره نگاه می کردم. آسمان می گفت: کسی در راه است؛ مردی که دستهایش را به گونه‌های تب دارم خواهد کشید؛ مردی که از ستاره‌ها برایم گردن بندی نقره‌ای درست خواهد کرد... من غرق در ذکر بودم. اسم خدا مثل جویبار کوچکی بر لبهای خشکیده‌ام می لغزید و طراوتشان می داد.

کوبه‌ی در به صدا درآمد. غلامی دوید و با صدایی بلند اربابم را گفت: «دو مرد غریبه برای دیدن شما آمده‌اند. یک نفر بلند قامت است و خوش سیما و آن دیگری هشام بن احمر نامی است؛ از ریش سفیدان مدینه.»

ته دلم داشت خالی می شد. گویی چشمه‌ای شده بودم که قُل قُلَم می خواست بخشکد. اربابم پرسید: «اسمش چه بود؟ آن مردی که گفتی سیمایش...»
غلام بی معطلی گفت: «نمی دانم. از بزرگان مدینه است. او برای خریدن یکی از کنیزکان آمده!»

کنیزکان، پشت پنجره دویدند و برای دیدن مرد غریبه کله کشیدند. ارباب برگشت و به آنها گفت: «یکی از شما بیاید!»
هر نه تایشان گفتند: «اوّل من...»

و ارباب خشم کرد و دور چشمهایش سرخ شد. «هر کدام که جوانترید!»
کنیزکان یک به یک به حیاط رفتند و خیلی زود بازگشتند. لحظه‌ای به خود آمدم. گرمای تب، داشت از تنم مثل چرکی زاید فرو می ریخت.
آن نهمی هم بازگشت. هر نه نفر، غمگین و گریان، دور من چمباتمه زدند. من هنوز

بہشت مہدیہ ۱۱



هاج و واج بودم. بر لبهای همه مان قفل سکوت، سنگینی کرد.
 اربابم با صدای درشت گفت: «دیگر کنیزی در خانه نداریم!»
 مرد غریبه ندا در داد: «داری، یک نفر دیگر مانده!»
 همه با تعجب به من نگر بستند و من با شگفتی به آسمان که آبی لاجوردی شده بود
 و می خندید نگاه کردم.
 ارباب که گویی حوصله اش داشت سر می رفت پاسخ داد: «به خدا سوگند که ندارم
 مگر یک جاریه ی 'بیمار!»
 — او را بیاور!
 — نه، او بیمار است و توان حرکتش نیست. از او درگذر.
 در باز شد و ارباب و غلام به داخل آمدند و غلام کلون پشت در را بست. دیگر صدایی
 نشنیدم. ارباب نشست روبه رویم. عجیب بود. به احترام نگاهم کرد و مهربانتر از همیشه گفت:
 «نگران نباش! به زودی خوب می شوی!»
 فردا روز، دوباره غلام، سراسیمه اربابم را صدا زد و گفت: «ارباب! ارباب! این بار هشام
 آمده و نه آن مرد!»
 کنیزکان، دوباره پشت پنجره از شانه های هم بالا رفتند. از مرد غریبه خبری نبود، چرا؟
 دیگر همه ی هُرم تنم فروکش کرده بود. اما به خاطر ضعف، رغبت بر خاستن نداشتم. این بار
 قلبم می خواست از جا کنده شود. چه اتفاقی می خواست بیفتد که من نمی دانستم؟
 صدای درشت ارباب، مرا به بیرون فراخواند. جامه بر خود پیچیدم و بیرون رفتم.
 هشام سوار بر اسب بود. ارباب گفت: «به بیشترین قیمت، بیشتر از همه ی کنیزها!»
 و هشام بی درنگ و خوشحال پاسخ داد: «هر چه بگویی خریدارم.»

معامله تمام شد صدای گریه ی کنیزکان از پشت پنجره، دلم را آزد. ارباب سر جلو برد و از هشام پرسید: «راستی، او که بود؟ آن مهربان دیروزی!»
هشام با تبسم ملیحی پاسخ داد: «مردی است از بنی هاشم.»
ارباب با تعجب پرسید: «از کدام تیره ی بنی هاشم؟»
هشام کمی سکوت کرد و سپس گفت: «بیش از این نمی دانم!»
ارباب خندید و گفت: «اما من می دانم. به اربابت بگو این کنیزک داستان عجیبی دارد. من او را از دورترین نقطه ی مغرب خریده ام. روزی در راه، زنی از اهل کتاب به قافله ی ما برخورد. وقتی این کنیزک را دید از حالش پرسید. گفتم: "او را برای خود خریده ام." گفت: "سزاوار نیست که این کنیز در نزد تو باشد. می باید به خانه ی بهترین مردم از اهل زمین برود و صاحب پسری شود که مانندش در شرق و غرب به دنیا نیامده است...". و من به این معامله راضی ام!»
ارباب به من خندید. هشام آماده ی حرکت شد. من غرق در همان صدای همیشگی شدم؛ صدای فرشتگانی که روی سرم به پرواز درمی آمدند و به آوازی کوتاه زمزمه می کردند: «خدا... خدا...»



وحی خدا

موسی (ع) که مهربانترین مردم بود تا وقتی که زنده بود جز شاخه‌ی گل مهر به نجمه چیزی نداد و سخنی نازکتر از گل به او نگفت. او یک روز به نجمه گفته بود که: «به خدا قسم تو را از آن مرد نخریدم مگر به امر و وحی خدا!»

– به امر و وحی خدا؟ چگونه؟

– در محله‌ی بَیْنی، خواب بودم که جدم پیامبر (ص) و پدرم علی (ع) را در خواب دیدم. همراهشان تگه‌ای از حریر بود. جلوم بازش کردند. در آن پیراهنی زیبا دیدم که عکسی از تو نقش داشت. پس جد و پدرم به من فرمودند که: «ای موسی! هرآینه این جاریه از آن تو خواهد شد و از او بهترین اهل زمین به وجود خواهد آمد.»

من خوشحال و شوقناک شدم. آنان گفتند که هر وقت آن مولود مسعود به دنیا آمد نامش را علی بگذار. به زودی خداوند به وسیله‌ی او عدل و مهربانی و رحمت را آشکار خواهد کرد. پس خوشا به حال آن که او را تصدیق نماید و وای بر او که دشمنی اش کند و به انکارش درآید.







تکتّم

حمیده مهربان بود. مثل ستاره می درخشید. جنس دلش از آینه بود؛ زلال و بی کینه. از میان دو لبش مروارید عاطفه می ریخت. قلب حمیده پر از کبوتر دعا بود. او آن قدر در نماز می ایستاد تا دستهایش به خدا می رسید. نجمه به حمیده حسرت می خورد. فکر می کرد حمیده بیشتر از او غرق در یاد خداست.

حمیده - مادر مهربان موسی (ع) - برای چندمین بار بود که به نجمه می گفت: «وقتی که تو به خانه‌ی ما آمدی شب هنگام پیامبر (ص) را به خواب دیدم. مثل همیشه می خندید و هاله‌ای از نور خدا در پیرامونش بود. گویی حضرت می خواست خبری مهم به من بگوید. خوب گوش تیز کردم. گفت: «ای حمیده! نجمه را به پسر ت موسی ببخش! در جای خود لرزیدم. احساس ناشناخته و عجیبی در رگهایم ریخته شد. پیامبر با همان لحن خوش خود ادامه داد: «همانا به زودی شایسته‌ترین انسان روی زمین از او به دنیا خواهد آمد!» و من از خواب پریدم. مثل بیماران، عرق کرده و مثل بیدها، لرزان. تورا می گفت!»

و باز نجمه را بوسید و شانه‌هایش را فشرد.

- من فقط به دستور پیامبر (ص) که فرمان خداوند بود عمل کردم. تو گزینه‌ی خوب خدایی نجمه! او باز هم سخن گفت. «وقتی به پسر موسی گفتم: «پسر! تکتّم^۲ جاریه‌ای است که من در زیرکی و اخلاق نیک، بهتر از او ندیده‌ام. می دانم که هر نسلی از او به وجود آید پاکیزه و پاکدامن خواهد بود. او برای تو است. از تو به التماس می خواهم که حرمتش را پاس داری!» نمی دانی که چقدر موسی شکر خدا به جای آورد و به من، به خاطر تو احترام کرد و عزتم داشت... شاد باش نجمه؛ شاد و سعادتمند دخترم!»

۲ - یکی از اسمهای حضرت نجمه. به او آروی، سمانه و ام‌البنین هم می گفتند.





تولد آفتاب

روزی سخت اما شیرین بود. آرام آرام دردی تازه در وجود نجمه رخنه کرد. نسیمی خوشبو غبار از صورت پنجره‌ها گرفت. پرنده‌ها از شوق، نوک در میان باله‌های خود می‌کشیدند. صورت ماه درشت‌تر از شبهای پیش شده بود.

نجمه تا آن شب، به خاطر داشتن فرزند، هیچ‌گاه در خود احساس سنگینی نکرده بود. گویی فرشته‌های خدا، در حمل نوزاد کمکش کرده بودند.

هر شب وقتی به خواب می‌رفت، صدای تسبیح و تهلیل^۳ و حمد را به خوبی از رحم خود می‌شنید. زود هراسان می‌شد. بر خود می‌لرزید. نای از بازوانش می‌رفت. از خواب می‌پرید؛ نه آشفته که شگفت زده. اما دیگر صدایی نبود که گوش نوازش باشد.

موسی^(ع) در اتاق دیگر نشسته بود. صدای تلاوت قرآنش عطر خوبی در سرای خانه می‌پراکند. زبان نجمه نمی‌چرخید. دهانش خشک بود. چه می‌توانست بگوید از آن همه شور و بارش بی‌آرام نور؟

نوزاد، چشم به هستی باز کرد؛ مثل ماهی که از محاق ابرها بیرون بیاید. مثل آفتابی که در پیشانی صبح بدرخشد. ناگهان اتاق روشن‌تر از هر وقت شد و نجمه خندان‌تر از همیشه. نوزاد یک دستش را بر زمین گذاشت. نجمه تعجب کرد. نوزاد سرش را به سوی آسمان بلند کرد. لبهایش را به نرمی یک غنچه جنباند. گویی شکوفه‌ای زیبا دهان باز کرده بود. انگار داشت با کسی سخن می‌گفت. اما نجمه چیزی نمی‌شنید. فقط ضعف تازه‌ای را حس می‌کرد که در همه‌ی وجودش دویده بود.

پدر به اتاق آمد. سلام و تبریک گفت و شکر خدا به زبان راند و ادامه داد: «ای نجمه! کرامت پروردگار گوارایت باد!»

پدر نشست و نوزاد را بوید. عطر بهشت در سینه‌اش زنده شد. در گوش راستش اذان

خواند و در گوش چپش اقامه گفت.
 خدمتکارهای خانه سر از پانمی شناختند. بوی خوب عود از چند آتشدان کوچک، بر
 فضای اتاق خط می کشید. حمیده دعا می خواند.
 پدر خدمتکاری را فرستاد تا آب فرات بیاورد.
 خدمتکار سبویی کوچک آورد. پدر کام نوزاد را با جرعه ای از آب فرات خیساند،
 سپس او را در آغوش نجمه نهاد و با شوق تمام گفت: «کودکمان را بگیر که جانشین خدا در
 زمینش می باشد!»
 نجمه ذوق کرد. دوباره سرش پر از صدای فرشته ها شد؛ صدای سبز خدا... خدا...
 خدا....



مقام این کودک

بر گوشه‌های کوچک اسب، دستاری سفید کشید و عرق گرمشان را سترد. اسب خره کشید. گویی از او تشکر کرد.

مُفَضَّل، افسارش را به دست غلام جوان داد و گفت: «مولایت در خانه است مرد؟»
پهنای صورت غلام به خنده شکفت و گفت: «بهتر از هر روز، خدا سایه اش را از سرما نگیرد!»

مفضل از دالان که گذشت بلند گفت: «بسم الله. کجایی حبیب دلم؟» امام کاظم^(ع) به استقبالش برخاست. هر دو گرم در سلام و صحبت شدند. رضا نیز در بغل امام بود.
مفضل، دهان به خرمایی تازه و درشت شیرین کرد. امام کاظم^(ع)، رضا را در بغل فشرد و چند بار بوسید و گفت: «پدر و مادرم به فدایت! چقدر خوشبو و زیبا هستی و چقدر برتری تو بر دیگران آشکار است دلبندم!»

رضا خندید و به محاسن پدر دست کشید. ته دل مفضل از شوقی آمیخته بالذات پر شد. درنگ نکرد. عضلات گردنش را کشید و کمر صاف کرد و پرسید: «فدایت شوم! محبت این کودک به گونه ای در دلم نشست که گویی قلب هیچ کس جز شما مانند قلب من سرشار از محبت برای او نیست!»

امام^(ع) خوشحال شد. دست بر موهای رضا کشید و گفت: «ای مفضل! مقام این کودک در نزد من، همچون مقام من در نزد پدرم می باشد.» سپس آیه ای از قرآن، مثل پروانه در میان دو لبش نشست. «آنان فرزندانانی بودند که پاکی و فضیلت را از یکدیگر گرفته بودند.»
مفضل زانو در بغل گرفت، چشم تیز کرد و پرسید: «آیا این کودک... این کودک همان بزرگ مردی خواهد بود که بعد از شما عهده دار این امانت است؟»

امام^(ع) دوباره رضا را بوسید. با هر بوسه اش گویی عطر تازه‌ای از گونه ی رضا جدا



پهشت مدینه ۲



می شد و به تن اتاق می وزید.

– آری، کسی که از رضا پیروی کند راه رشد و هدایت می پیماید و کسی که از او نافرمانی کند به راه کفر می رود!
نجمه دوباره ذوق کرد. چشمه‌هایش مثل همیشه پر از اشک شوق شد؛ اشکی که خیلی زود روی گونه‌های سرخس سرید. او از پشت پرده‌ی اتاق، چشم به آسمان برد و با خوشحالی برای رضا دعا کرد.

مفضل می خواست رضا را در آغوش بگیرد و دستهایش را بر دیدگان خود بگذارد اما روی آن نداشت. پدر و پسر در نظر او مثل دو نیمه‌ی یک سیب سرخ بودند؛ سرشار از بوی بهار.



اونمی شناسدمان؟

مردها برخاستند در بزرگ مسجد تا آخر باز شد. چشمها همه به آستانه ی آن خیره ماند.

از وقتی که خادم مسجد آمد و بلند گفت: «انتظار به سر آمد و مردی را که منتظرش بودید دارد می آید.» مهمانها دل توی دل نداشتند.

– سلام بر شما!

همه ی آن شصت نفر یک صدا و بلند به او سلام دادند. در فضای مسجد صدای خوش او به پرواز درآمد.

– بفرمایید بنشینید! خوش آمدید!

پسرکش رضا هم همراهش بود. دست کوچکش را در دست پدر گره داشت. او به مرقد پاک پیامبر (ص) سلام کرد و نشست.

ابن عبدالاعلی هاشمی پیشتر رفت تا از جانب آن شصت نفر دانشمند شیعی سخن آغاز کند.

اما تا خواست سخن بگوید امام کاظم (ع) گفت: «آیا می دانید من کیستم؟» همه ی نگاهها با تعجب به هم گره خورد. پچ پچ کنندی در گرفت.

– مولا یمان چه می پرسد؟

– نکنند ما را به جانیاورده!

– اونمی شناسدمان؟

– ما که بارها به دست بوسی اش آمده ایم!

آنها گفتند: «تو آقا و بزرگ ما هستی!»

امام کاظم (ع) فرمود: «پس نام و نسب مرا بگویید.»

آنها باز هم تعجب کردند. اما این بار بی آن که یک صدا و به نظم بگویند، هر کدام به





صدایی بلند شروع به گفتن کردند: «شما موسی پسر جعفر صادق پسر محمد باقر پسر علی
سجاد... هستید!»

زمزمه‌ها خوابید. رضا در کنار پدر آرام بود. او همچون جوانی عاقل و دانا به
دانشمندان نگاه می‌کرد.

امام کاظم^(ع) دست بر شانه‌ی او گذاشت. تبسم کنان نگاهش کرد و رو به جمع گفت:
«این کودک که همراه من است کیست؟»

دوباره پیچ‌پچه‌ها بالا گرفت.

– چه شده؟

– ما که همه‌ی خاندان پاک امام^(ع) را می‌شناسیم!

– این چه فرمایشی است که شما دارید؟

و باز از همگی آنها، بی‌نظم و درهم صدایی درآمد که:

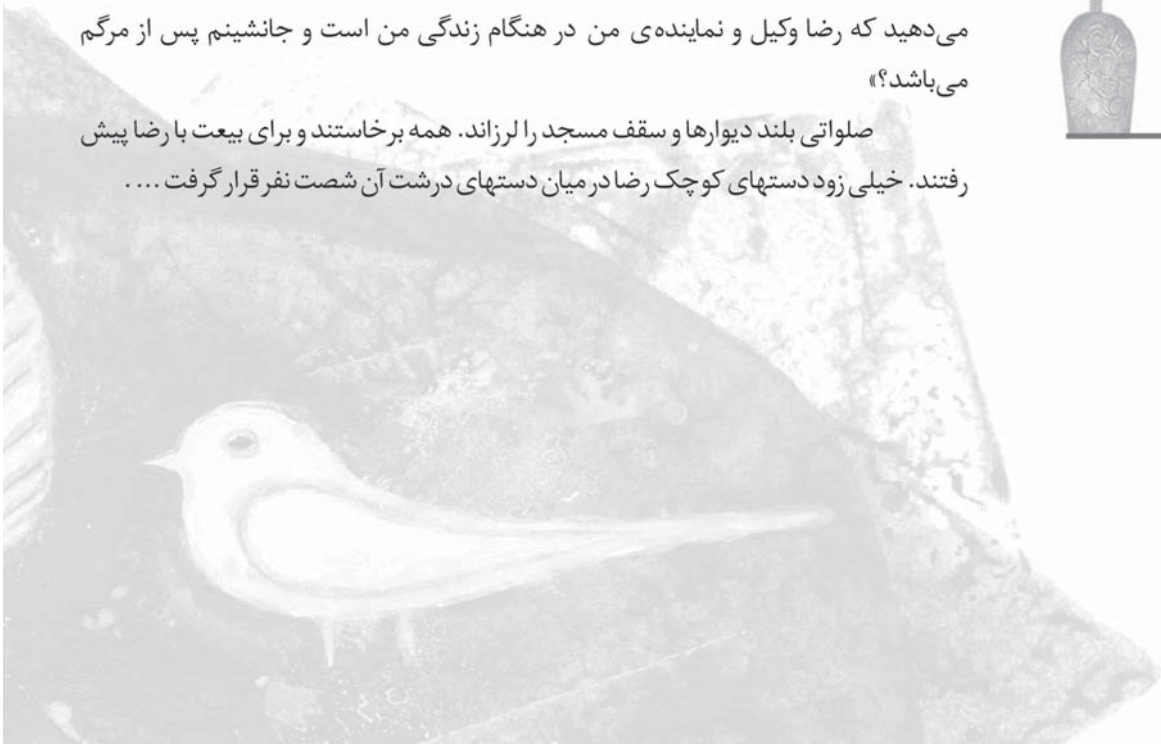
– رضا، فرزند مولا یمان موسی کاظم^(ع) است.

امام کاظم^(ع) همه را به سکوت فراخواند. این بار رساتر از قبل گفت: «پس گواهی

می‌دهید که رضا وکیل و نماینده‌ی من در هنگام زندگی من است و جانشینم پس از مرگم
می‌باشد؟»

صلواتی بلند دیوارها و سقف مسجد را لرزاند. همه برخاستند و برای بیعت با رضا پیش

رفتند. خیلی زود دستهای کوچک رضا در میان دستهای درشت آن شصت نفر قرار گرفت....



نامه‌ای برای رضا

عبدالله به پشت اسب سیاه زد. اسب گوش‌هایش را با خشم لرزاند. عبدالله افسار حیوان را به طرف بیرون اصطبل کشید. گویی خیال بیرون آمدن نداشت. عبدالله بیشتر زور زد.

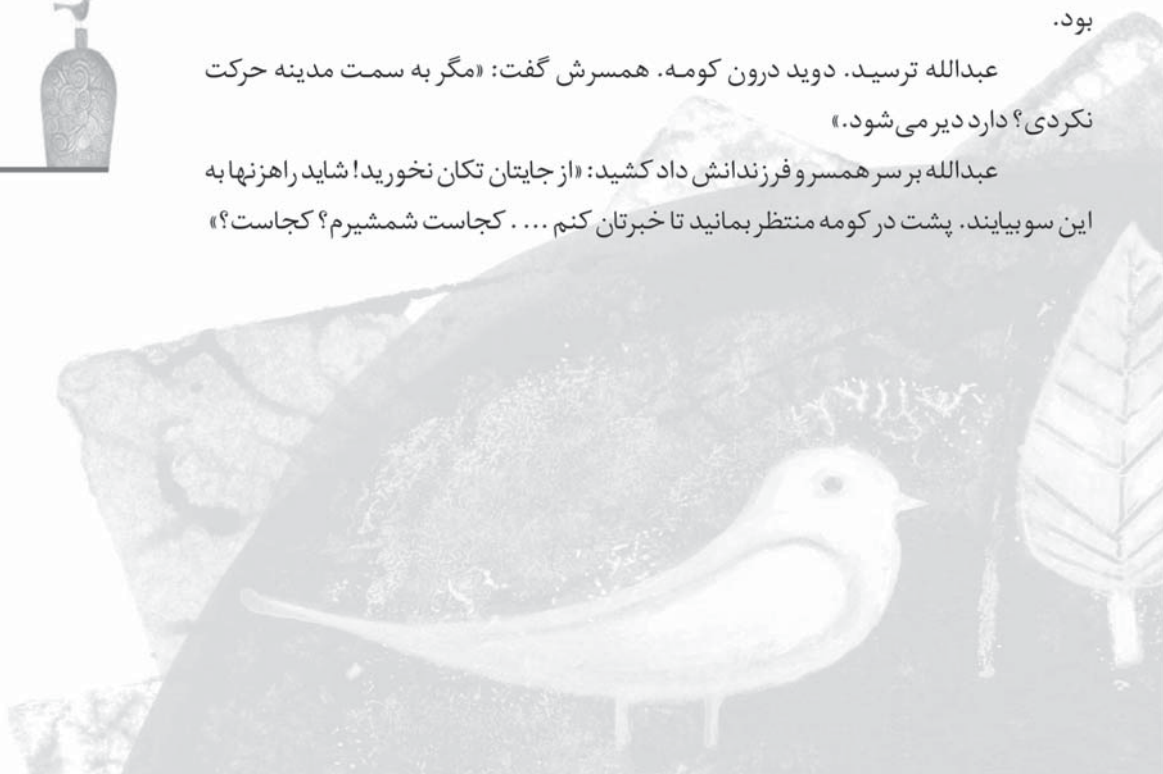
– هی حیوان! مگر از این سیاه اصطبل خیری دیده‌ای؟ بیا بیرون نادان! اسب به زور بازوی عبدالله به بیرون کشیده شد. او افسار را به میخ بزرگی بست و خواست پا در کومه‌ی خود بگذارد که چیز عجیبی می‌خکوبش کرد. ایستاد به تماشا. در دور دست بیابان دو اسب سوار با شتاب به سمت کومه اش می‌تاختند. جا خورد. دست خود را بالای ابروانش سایبان کرد. آنها غریبه بودند.

به خودش گفت: «به مأموران حاکم نمی‌ماند، پس که هستند؟ دوباره دقت کرد. «به آدمهای بادیه‌های اطراف هم شبیه نیستند!»

غبار زیر پای اسبان، تپه‌هایی کوچک از خاک غربال شده پشت سرشان درست کرده بود.

عبدالله ترسید. دوید درون کومه. همسرش گفت: «مگر به سمت مدینه حرکت نکردی؟ دارد دیر می‌شود.»

عبدالله بر سر همسر و فرزندانش داد کشید: «از جایتان تکان نخورید! شاید راهزنها به این سویایند. پشت در کومه منتظر بمانید تا خبرتان کنم... کجاست شمشیرم؟ کجاست؟»



شمشیر خود را به سرعت از صندوق بیرون آورد. آن را از غلاف بیرون کشید و جلو کومه منتظر ایستاد.

اسبها رسیدند. سوارها به راهزن نمی مانستند. عبدالله با احتیاط شمشیر در غلاف کرد و جلورفت. دو مرد سپیدپوش سلام گویان پیاده شدند. عبدالله بی آن که پاسخی بگوید خیره نگاهشان کرد.

یکی از آن دو مرد گفت: «از سوی موسی بن جعفر صادق می آییم!» و آن دیگری ادامه داد: «آن جاست؛ آن سوی تپه های کوتاه؛ سر راه بصره. فرمود که عبدالله بن مرحوم را بگویند به نزد من بیاید. فوری!»

دهان عبدالله به خنده باز شد. شمشیر به درون کومه انداخت و گفت: «می آییم همین

الآن!»

افسار اسب را باز کرد و سوار بر حیوان شد و همراه آنان به سوی جایگاه امام (ع) تاخت. امام کاظم (ع) به استقبالش آمد. عبدالله دست حضرت را بوسید. امام نامه ی مهر

شده ای به دست او داد و گفت: «این نامه را به مدینه برسان!»

عبدالله پرسید: «مدینه؟ به چه کسی؟»

سپس تا آمد فکر کند که او از کجا می داند عبدالله عازم مدینه است، امام (ع) پاسخ

داد: «به پسرم رضا برسان. چرا که او وصی و سرپرست امور من است و برترین پسرانم می باشد.»

عبدالله نامه را بوسید و با چهره ای متعجب به امام گفت: «همین الآن عازم مدینه

بودم. به دیده منت ... اما شما از کجا ...؟»

تبسم معنی دار امام او را از ادامه ی حرف بازداشت.

جای خالی امام کاظم (ع)

بغض محمد بن سنان بیشتر شد. به مدینه که رسید با دیدن برج و باروی شهر، غمی پنهانی به گلویش چنگ انداخت. به خودش گفت: «مدینه بی مولا یمان غمگین و دلگیر است. به چه رویی پا به آن بگذارم؟»

شال سیاه از سر خود باز کرد تا مأموران به او شک نکنند. از اسبش پایین آمد. آرام و محتاط از دروازه گذشت. از خانه ی امام کاظم (ع) تا دروازه فاصله ی زیادی بود. باز برزین اسب نشست و راه افتاد. در راه به خود گفت: «درست یک سال است که زندانی زندان هارون است. خدا می داند که به او در زندان چه می گذرد. آه، خدایا! ...»

دندان به هم فشرد و در درون گریست. از راسته ی بازار عطاران که گذشت یاد رضا افتاد. بوی خوش پیراهنش همیشه او را سرمست می کرد. یاد دیداری که چند سال پیش با امام کاظم (ع) و رضا داشت افتاد. امام در اتاقش نشسته بود و رضا هم درست روبه رویش قرار داشت.

– در این سال حادثه ای رخ خواهد داد اما پریشان مباش و بی تابی مکن!

– چه حادثه ای؟

امام کاظم (ع) درباره ی حکومت های مهدی و هادی عباسی سخن گفت ابن سنان همچنان نگران نگاهش می کرد.

– مرا به اجبار نزد مهدی عباسی می برند اما بدان که از جانب او و سپس هادی

عباسی به من صدمه ای نمی رسد.

– قربانت گردم! بعد از آن چه می شود؟

– ستمگران گمراهتر می شوند.

امام کاظم (ع) به مسمومیت خود اشاره داشت. رضا غمگین شد و ابن سنان سر به زیر افکند.

– اما ...

– اما چه؟



– هر کس در حق این پسرستم کند و امامتش را رد کند مانند کسی است که به حق امیرمؤمنان علی (ع) ظلم کرده و امامت آن حضرت بعد از رسول خدا (ص) را انکار کرده است
 ابن سنان خود را مقابل خانه ی امام کاظم (ع) یافت. ایستاد و از روی اسب پایین آمد. شنیده بود که به جای امام (ع) هر شب رضا به خانه ی او می آید و در آن جا شب را به صبح می رساند. هر سائلی از راه برسد دستان اوست که به نوازشش می آید و هر پرسنده ای سؤالی بخواهد بپرسد، رضاست که با علم بی کرانش جوابگوی اوست. شاگردان و شیعیان و بینوایان همگی دل از خانه ی امام نمی کنند و آن روز این سنان بود که وقتی کوبه ی در را به صدا در آورد غلامی از درون خانه پرسید: «کیستی؟» و او گفت: «شاگردی بی نوایم. به پابوسی رضای آل محمد (ص) آمده ام.» و سپس درگشوده شد و آفتابی چشم نواز دیدگانش را بی تاب کرد؛ آفتابی که بر آن توری غبار غم بود.



پرواز پدر

کارهای مهم خانه ی پدر بر دوش رضا بود. امام کاظم^(ع) به او گفته بود: «همیشه تا وقتی که زنده ام در خانه ی من بخواب تا هنگامی که خبر وفات من به تو برسد.»

مسافر – خادم امام کاظم^(ع) – می گفت: «ما هر شب بستر حضرت رضا^(ع) را در دالان می انداختیم و او بعد از شام می آمد و آن جا می خوابید و صبح هنگام، به خانه ی خود می رفت. این ماجرا تا چهار سال ادامه یافت. شبی از شبها مثل همیشه جایش را انداختم. اما او دیر کرد. همه ی اهل خانه نگران شدند. من دلواپس و مضطرب، گاه به بیرون خانه می رفتم و منتظر می ماندم اما تا صبح خبری نشد. آن شب خواب به چشم هیچ کدام از ما نیامد. فردا حضرت رضا^(ع) گرفته و پریشان پا به خانه گذاشت و ام احمد^۵ را صدا زد. ام احمد همسر امام کاظم^(ع) از اتاقش بیرون دوید. امام رضا^(ع) گفت: «آنچه پدرم به تو سپرده نزد من بیاور!»

رنگ از رخساره ی ام احمد پرید. بی آن که چیزی بپرسد فریاد بلندی کشید و بر صورت خود چند بار سیلی زد. اهل خانه از میان اتاقها به سمت او آمدند.

نجمه نبود تا شیون کند. شیون که نه، او آن قدر محجوب و متین بود که وقتی می گریست صدایش در نمی آمد. نجمه پیش از رحلت امام کاظم^(ع)، از دنیا رفته بود و داغ مرگش هیچ گاه برای حضرت رضا^(ع) کهنه نمی شد.

ام احمد بلند نالید: «آی اهل خانه! به خدا مولا یمان وفات کرد! امام رضا^(ع) فوری گفت: «آرام باش ام احمد! سخن خود را آشکار نکن و به کسی نگو تا به حاکم مدینه خبری نرسد!»

ام احمد آرامتر شد. فوری صندوقچه ای را با دو هزار دینار به نزد حضرت آورد و تحویل او داد. ام احمد که آرام گریه می کرد رو به اهل خانه گفت: «روزی امام کاظم^(ع) این پول زیاد را مخفیانه به من داد و فرمود این امانت را نزد خود حفظ کن و به کسی اطلاع نده تا وقتی

۵ – مادر احمد بن موسی، شاه چراغ، که یکی از همسران امام کاظم^(ع) بوده است.

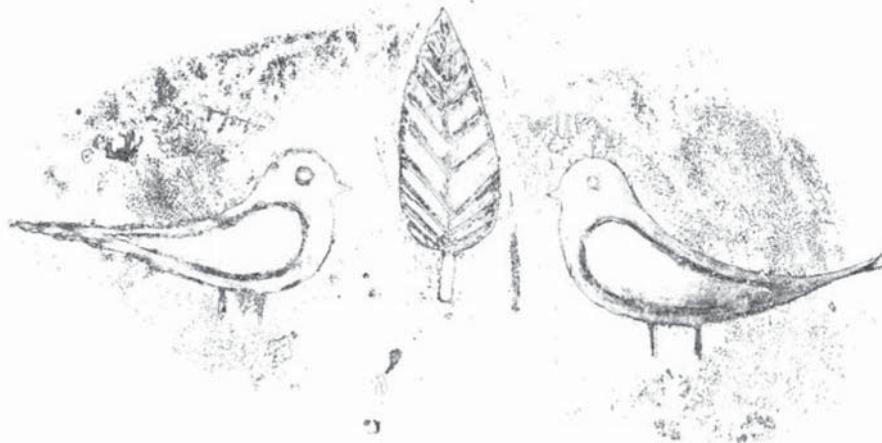


که من از دنیا رفتم هر کدام از فرزندانم آن را از تو طلبید به او تحویل بده و همین نشانه‌ی آن است که مولا یمان وفات کرده. سوگند به خدا که اکنون آن نشانه را که او فرموده بود آشکار شد. گریه‌ی اهل خانه بلند شد. امام رضا (ع) با مهربانی از آنها خواست خبر شهادت امام کاظم (ع) را به کسی نگویند تا زمانی که آن خبر از بغداد به مدینه برسد.

امام کاظم (ع) در زندان هارون الرشید عباسی در بغداد به شهادت رسیده بود و امام رضا (ع) همه چیز را می‌دانست.

غبار غم بر چشمهای زلالش، پرده‌ای خیس کشیده بود. چند روز گذشت تا این که نامه‌ای از بغداد به حاکم مدینه رسید. مضمون نامه چنین بود: "موسی بن جعفر (ع) در زندان بغداد بدرود حیات گفت."

در شب شهادت پدر، امام رضا (ع) به اذن خدا و بی آن که کسی خبردار شود به بغداد رفت و حضرت را غسل داد و کفن کرد، بر جنازه‌اش نماز خواند و او را به آغوش خاک سپرد. سپس اندوهناک به مدینه بازگشت.



فصل دوم





آتش دوزخ

زید، تندخو و نافرمان بود، زیر بار حرف درست نمی‌رفت و پاسخ حرف خوب را با بدخلقی جواب می‌داد.

حالا چند دقیقه‌ای می‌شد که آمده بود. دایم این پا و آن پا می‌کرد و یک جا آرام نمی‌ایستاد. می‌خواست برود. دوست داشت باز هم پا به مسجد می‌گذاشت و با یک فریاد مردم را به سوی خود فرا می‌خواند.

پدر تازه از دنیا رفته بود. و زید خیلی زود همه‌ی سفارشهای او را از یاد برده بود.
 – چرا من امام نباشم؟ مگر من از رضا چه کم دارم؟ آیا قوی نیستم؟ که هستم. آیا عالم نیستم؟ که علمم خیلی زیاد است. آیا زیبا نیستم؟ که صورتم به قرص آفتاب پهلو می‌زند. مگر نه مردم؟

جمعی پاسخ دادند: «آری، درست می‌گویی زید، شجاعت تو زبان زد است!» و عده‌ای از انتهای مسجد فریاد برآوردند: «شرمنده باش و خجالت بکش زید! بیا و استغفار کن...»

او خشمگین شده بود که موفق^۶ به تندی دستش را گرفت و گفت: «دست بردار زید! دیگریس است! با من بیا که برادرت با تو کار دارد!»
 – برادرم با من چه کار دارد؟

و به هر حیلتی بود او را به خانه کشانده بود... .

امام رضا (ع)^۷ به او لبخند زد. زید رویش را از او گرفت و خیره شد به خرماهای نورس نخل. امام (ع) برای چندمین بار بود که او را به خود فرا می‌خواند و نصیحتش می‌کرد اما گوش زید بدهکار نبود. بادی به پره‌های بینی اش انداخت، سینه جلوداد و گفت: «چرا تو؟ پس من چه؟»
 – گفتار جاهلان کوفه تو را نفریبید که گویند آتش دوزخ بر فرزندان فاطمه (س)

۶ – موفق یکی از خادمان امام رضا (ع) است که نام او در فرازهای مختلفی از تاریخ زندگی حضرت ذکر شده است.



حرام است، زید!

زید پوز خند زد. امام ادامه داد: «بدان که این سخن در باره ی حسن (ع) و حسین (ع) است. اگر تو گمان می کنی که با معصیت خدا وارد بهشت می شوی و موسی بن جعفر (ع) نیز با اطاعت خدا به بهشت می رود پس تو در پیشگاه خدا گرامی تر از پدر هستی... سوگند به خدا هیچ کس به پاداشی که در پیشگاه خداست نمی رسد مگر به خاطر اطاعت از خدا. تو گمان می کنی که با معصیت خدا به آن پاداش می رسی اما تو گمان بد داری زید!»

زید رویش را هنوز برنگردانده بود. باز هم قرار ایستادن نداشت و می خواست برود. حس می کرد حجم هوا کم شده و همه ی سنگینی آسمان بر گردن و شانه هایش افتاده است. دایم در فکر مردم اندکی بود که دور تا دور او بودند و به عشق مال و منالش دنبالش راه می افتادند.

امام برای آخرین بار بر او اتمام حجت کرد. «تو مادام که از خداوند اطاعت کنی برادر من هستی. بدان که حضرت نوح پیامبر درباره ی پسر ناخلفش گفت: «پروردگارا! پسر من از خاندان من است (پس او را از عذاب نجات بده!) و وعده ی تو (درباره ی نجات خاندانم) حق است و تواز همه ی حکم کنندگان برتری.» خداوند به او فرمود: «او از اهل تون نیست. زیرا او را عملی بسیار ناشایسته است.» پس خداوند، پسر نوح را به خاطر گناهش، از فرزند نوح بودن، خارج ساخت!»

امام خاموش ماند و نگاهش کرد. چشمهای زید برآمده و پراشتهاب بود؛ همچون دو آتشدان با زبانهای گریزان و سرکش. دیگر نای ایستادن نداشت. خواست پر خاش کند که زبانش خشکید. فوری پا تند کرد و گریخت.^۸

۷- سوره ی هود، آیه های ۴۵ و ۴۶.

۸- زید در میان مردم به زیدالنار معروف شده بود، یعنی زیاد کننده ی آتش.



بیعت

روزی مردم زیادی برای خواسته‌های بزرگ، به در خانه ی ام احمد آمدند. آنها احمد بن موسی را صدا زدند و خواسته ی خود را گفتند. احمد نپذیرفت. آنها اصرار کردند و دستهایش را کشیدند و فریادها از پس هم بلند شد.

– تویی آن جانشین واقعی!

– زید دروغگوست! ما به امامت تو اعتقاد داریم ابن موسی!

– هر چه تو بگویی همان درست است. تو بزرگ مایی و قامتت برازنده ی رهبری

ماست!

– با ما به مسجد بیا، تادیر نشده و مردم متفرق نشده‌اند!

مردم سر و صدا می‌کردند. موفق کمر به دیوار خانه داشت. به آنها ماتش برده بود و می‌گفت: «چقدر عجیبند این مردم! امام کاظم (ع) که حجت خویش را بر آنان تمام کرد. بارها و بارها هم صحبتشان شد و همه ی حرفهایش را به آنها گفت.»

احمد قبای نو پوشید، دستار سبز بست، شمشیر حمایل کرد، عبای یمنی بر شانه‌ها انداخت و پیشاپیش آنها به طرف مسجد پیامبر (ص) به راه افتاد.

همه با خوشحالی صلوات فرستادند. از پیچ و خم کوچه‌ها هر کس از راه می‌رسید به سیل جمعیت گره می‌خورد. بعضی مردها جلو او می‌رفتند، دستش را می‌فشردند و با او بیعت می‌کردند. موفق هم در میان آنها بود؛ شگفت زده و هراسان!

– چرا احمد؟ او که جدای از زیدالنار است. بلند مرتبه است و درست کردار!

احمد بر بالای منبر پیامبر (ص) رفت. گوش تا گوش شبستان را آدمهای زیادی پر کرده بود. امتداد جمعیت تا بیرون درها و حیاط مسجد می‌رسید. حالا همه مهر سکوت بر لب داشتند.



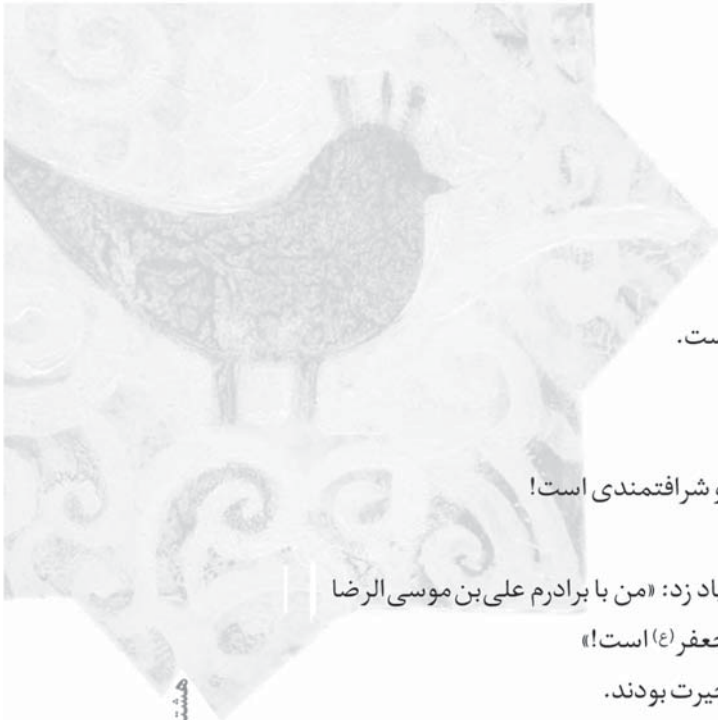
هشتمین آسمان

۲۵





احمد خطبه‌ای سنگین خواند. تمام دهانها به تعجب باز شد. سکوت مثل ابری
سنگین بر فضای مسجد سایه گسترد. احمد فریاد زد: «آی مردم! هیهات و دریغ!»
مردم به هم نگرستند. او چه می‌خواست بگوید؟
— از شما بعید بود و دور از انتظار ما! اکنون که همه تان به من دست بیعت داده‌اید



بدانید که من با انسانی دیگر بیعت کرده‌ام!

تکه حرفهای کوتاه از لابه لای مردم برخاست.

– با که؟

– نکنند با زیدالنار!

– از احمد بن موسی به دور ... مرد بزرگ و شرافتمندی است!

– ساکت! بگذارید سخنش را بگوید!

احمد، گردن فراز کرد و رساتر از پیش فریاد زد: «من با برادرم علی بن موسی الرضا

بیعت کرده‌ام! او امام ما و جانشین پدرم موسی بن جعفر^(ع) است!»

از مردم دیگر صدایی برخاست. همه در حیرت بودند.

– او ولی خداست و بر من و شما از جانب خدا و رسولش واجب است که هر چه او به

ما امر می‌کند اطاعت کنیم!

کسی از میان جمعیت برخاست و دستهایش را بلند کرد و تکبیر گفت. دستهای مردم

برای تکبیر بالا رفت. احمد از منبر پایین آمد. مردم دور تا دور او حلقه زدند و باز هم پرنده‌های

تکبیر را به آسمان پر دادند.

احمد بی آن که سخنی بگوید راه افتاد. مردم نیز به دنبالش به راه افتادند.

موفق هم که بغض کرده و حیران بود دورتر از او در لابه لای انبوه مردم پا تند کرد. آنها

در یکی از کوچه‌ها به درخانه‌ی امام رضا^(ع) رسیدند. حضرت از خانه بیرون آمد. مردم دوباره تکبیر

گفتند. احمد همه را به سکوت فراخواند و گفت: «مردم! او امام ماست. با برادرم علی بن موسی

بیعت کنید تا خدا و رسول خدا و امیرمؤمنان از شما راضی و خوشنود شوند!»

مردم دسته دسته پیش رفتند و با امام بیعت کردند. امام^(ع) برای احمد^۹ و آنها دعا کرد و

موفق درخانه را به روی انبوه مهمانها گشود.

۹ – احمد بن موسی همان حضرت شاه چراغ است که برادر امام رضا^(ع) است و مقبره‌اش اکنون در شهر شیراز قرار دارد.

ماجرای شمع

مرد میانسال خوشحال بود؛ غرق در شور و شغف! حس می‌کرد در رگ دستانش خون تازه‌ای دویده است. اگر همه‌ی دنیا را در کف یک دست او می‌گذاشتند و در کف دست دیگرش عشق امام را بعد می‌پرسیدند کدام را می‌خواهی؟ پاسخ می‌داد: «عشق امام را!»
چهره‌ی دوست داشتنی امام رضا(ع) در پشت نور شمع، زیباتر به نظر می‌آمد. در چشمانش شعله‌های مهربانی می‌درخشید.

مرد در خود احساس غرور کرد. آن شب حرفهای امام رضا(ع) نه یک بار که بارها در دلش جوانه‌ی امید کاشت، به او بال پرواز داد و او را به خدا رساند.

مهمان شدن در خانه‌ی امام برایش سعادت بزرگی بود. امام دایم در میان حرفهایش تبسم می‌کرد و هر بار سخنی تازه به میان می‌آورد و مرد غرق در لبهایش می‌شد؛ لبهایی که از آنها گویی جویباری از نور جاری بود.

ناگاه سوسوی شمع لرزید و شعله‌ی آن کوتاه شد. امام ساکت ماند و خیره شد به آن. مرد، ناخواسته دست جلو برد تا با نوک انگشت خود خاکستر نخ آن را کوتاه کند. امام پیش دستی کرد، شمع را کنار کشید و گفت: «شما نه!»

دانه‌های ریز عرق، پیشانی مرد را تا زیر دستارش خیس کرد. امام که داشت نخ شمع را اصلاح می‌کرد ادامه داد: «ما کسانی هستیم که اجازه نمی‌دهیم مهمانانمان دست به کاری بزنند!»

مرد، سر به زیر افکند. امام اقیانوسی از محبت بود و تمامی نداشت.



برق دشنه‌ها

غفاری سرش را میان دو دست خود گرفت و به طیس فکر کرد. امروز قیافه‌ی طیس خشن‌تر از همیشه بود. چشمهای زردش شده بود دو پیاله‌ی خون. کسی دشنه به شکمش فرو می‌برد خورش در نمی‌آمد.

ساعتی پیش بود که طیس یقه‌ی او را چسبید و گفت: «آهای! کجا غفاری؟» غفاری مین کرد و گفت: «به خدا ندارم ... بیش از این شرمنده‌ی مردم و خانواده‌ام مکن! صبر داشته باش مرد!»

طیس خشمگین ناگهان پقی زد زیر خنده. آن قدر خندید که داشت روده بر می‌شد. اما همه‌اش ساختگی بود چون فوری چهره عوض کرد و گوشه‌ی سبیلش را گزید و با نگاهی تند و اخم آلود گفت: «همین امروز می‌خواهم! چند بار مهلت خواستی تو را بخشیدم. یا پولم را بده یا جانت را!»

بعد نیم‌نگاهی انداخت به چند مرد درشت هیكلی که زیر سایه‌ی بیدی دراز ایستاده بودند و به او با تمسخر نگاه می‌کردند.

مردها دست بردشنه‌های زیر قبایشان داشتند. برق دسته‌ی یکی از دشنه‌ها غفاری را خشکاند. زبان در دهان گس خود چرخاند و گفت: «باشد ... امروز می‌دهم ... حالا رهایم کن!»

غفاری زود دور شد و آنها قاه قاه خندیدند و چند مرد و زنی که از آن جا می‌گذشتند دلشان به حال او سوخت.

حالا سر غفاری در میان دستهایش سنگینی می‌کرد؛ مثل پتکی سنگین که بر گردنش آویزان باشد و به سمتی بغلتد. نای نگه داشتنش را نداشت. نبض برآمده‌ی زیر گلویش تند تند می‌زد.

مسجد خلوت بود. او نماز صبح را خوانده بود و قصد حرکت داشت.





– به کجا غفاری؟

برگشت و با بی حالی به خادم مهربان مسجد جواب داد: «موفق گفتم به عریض رفته‌اند. می‌روم آن جا.»

بر پشت الاغ فرتوت خود نشست. تاروستای عریض در بیرون شهر مدینه را باید آرام آرام می‌رفت. دماغ بود و پراشوب. به هیچ کس نگاه نکرد و دایم در فکر و خیال بود که به عریض رسید.

کلبه‌ی کوچک امام رضا(ع) را می‌شناخت. با چند مرد دهاتی احوال‌پرسی کرد تا نزدیک کلبه رسید. از الاغ خود پایین آمد. ناگهان سلام گرم مردی او را می‌خکوب کرد.

– سلام بر شما مولای من!

امام رضا(ع) با خوش رویی حالش را پرسید. غفاری خجالت می‌کشید خواسته‌ی خود را بگوید اما تبسم پرمهر امام پرده‌ی شرم از دل او کنار زد.

– فدایت شوم! طیس از من طلبی دارد و در دریافت آن پافشاری می‌کند آن قدر که مرا رسوای مردم کرده!

چهره‌ی امام(ع) غمگین شد. لحظاتی را به سکوت گذراند و بعد گفت: «بنشین تا

برگردم!» و رفت.

غفاری فکر کرد: «حتماً به زودی به طیس خواهد گفت تا به من مهلت بدهد. طیس از او حساب می‌برد و کوتاه می‌آید.»

کنار کلبه نشست تا مغرب شد. هنوز از امام خبری نبود. وقت افطار بود. غفاری به نماز ایستاد. نمازش که تمام شد دید دیر شده. خواست برخیزد و برگردد که امام (ع) صدایش زد. برگشت طرف جایی که امام آن جا ایستاده بود.

– به این جا بیا!

فوری به طرف کلبه رفت و وارد شد. دلش در آشوب بود. یعنی امام چه جوابی می‌داد؟ اگر طیس چند روز دیگر مهلت می‌داد بالاخره او پول نداشت و دوباره همین دردسر بود.

به اشاره‌ی امام وارد اتاقی کوچک شد و کنارش نشست. امام با مهربانی گفت: «گمان ندارم که هنوز افطار کرده باشی؟»

– نه مولای من!

امام به غلامش گفت غذا بیاورد. غفاری به خاطر فکر کردن به طیس گرسنگی را از یاد برده بود.

غلام سینی بزرگی جلو او و امام گذاشت. معلوم شد امام هم افطار نکرده است. غلام هم کنار آنها نشست و هر سه مشغول شدند.

بعد از غذا وقتی غلام سینی را برداشت و به مطبخ رفت امام گفت: «آن تشک را بلند کن و هر چه هست برای خودت بردار.»

غفاری تعجب کرد. نگاهی به تشکی که رویش نشسته بود انداخت. فوری لبه‌ی آن را بالا زد. چشم‌هایش روشن شد. همیانی سیاه زیر آن بود! با خوشحالی آن را برداشت و تکان داد. همیان پراز سکه‌ی طلا بود!



تشکرکنان آن را زیر قبای خود پنهان کرد. امام دستور داد چهار نفر از غلامانش او را تا مدینه همراهی کنند.

غفاری برخاست و گفت: «نه مولای من! می ترسم شبگردهای ابن مسیب مرا با غلامان شما ببینند آن وقت باز خواستم می کنند!»
امام گفت: «راست گفתי، خدا تو را هدایت کند!» سپس دستور داد غلامها تا جایی که غفاری خواست، همراهش بروند.

غفاری دست امام را بوسید، دوباره تشکر کرد و از کلبه بیرون زد. سوار بر الاغ شد و همراه آنها به نزدیکی محله شان در مدینه رسید. سپس اشاره کرد که برگردند. غلامها بازگشتند. غفاری با شوق زیاد به خانه رفت. همسر و فرزندان در خواب بودند. شمع کوچکی را روشن نمود. همیان را روی گلیم اتاق خالی کرد. درست چهل و هشت دینار طلا بود! ذوق زده شد. بدهکاری او به طیس بیست و هشت دینار بود و حالا بیست دینار هم برای خودش می ماند. چشمهای پر اشکش را به طرف آسمان گرداند و گفت: «خدایا شکر!»
خواست سکه ها را جمع کند که یکی از آنها او را به تعجب واداشت. خوب به آن خیره شد. گویی روی آن چیزی نوشته شده بود. نوشته ها را با دقت خواند: «بیست و هشت دینار طلب آن مرد است و بقیه ی آن برای خودت!» گریه اش گرفت.

— خدایا چه مولای بزرگواری! از همه چیز زندگی دوستانش آگاه است.
همسرش که از صدای گریه ی او بیدار شده بود به اتاق آمد. تا سکه ها را دید دست به دهانش گرفت و گفت: «وای! از کجا آوردی مرد؟»
غفاری صورت گریانش را بالا گرفت و سکه ها را به همسرش نشان داد و با حق هق آرامش جواب داد: «نگاه کن! مولایم امام رضا(ع) داده. سوگند به خدا که نگفته بودم طلب طیس چقدر است اما او همه چیز را می داند! نگاه کن!»
زن زانو زد و به سکه نگریست. چشمهایش با دیدن نوشته ی امام برق زد.



گنجشک و مار

گنجشک، نوک به زمین می‌زد، جیک جیک می‌کرد و دایم پره‌های ظریفش را باز و بسته می‌کرد و راه می‌رفت. نگاه متفکرانه امام به او بود. پرنده چه می‌خواست؟ سلیمان، چانه‌ی خود را خاراند و خندید. فکر کرد برخیزد و بایک جست زدن پرنده را بگیرد. گنجشک دوباره جست و خیز کرد و جیک جیک بلندی سر داد.

امام فوری برخاست، به اطراف خود نگرست، عصایش را از کنار بوته‌ای برداشت و به طرف سلیمان گرفت و گفت: «می‌دانی این گنجشک چه می‌گوید سلیمان؟»

سلیمان گفت: «نه، چه می‌گوید؟»

امام پاسخ داد: «می‌گوید: "ماری آمده و می‌خواهد جوجه‌های مرا بخورد." این عصا را بگیر و مار را در کنار لانه‌اش بکش!»

سلیمان تعجیل کرد و عصا را گرفت. گنجشک بالای سر او جستی زد و پرواز کرد. سلیمان به سرعت دنبالش دوید. امام ایستاد و با نگرانی خیره شد به آنها. گنجشک به طرف انتهای باغ رفت. نزدیک لانه‌اش که در سوراخ دیواری گلی و بلند بود بال زنان در هوا ماند و دوباره جیک جیک کرد. سلیمان هن و هن کنان به پای دیوار رسید. خوب چشم گرداند. مار سیاهی آرام از دیوار بالا می‌خزید و فش فش کنان زبانش را بیرون می‌داد.

سلیمان پشت درختی پنهان شد. گنجشک هنوز در اضطراب بود و بالای دیوار بال می‌زد. سلیمان عصا را جلو برد و طرف لانه کله کشید. صدای ضعیف جوجه گنجشکها از درون لانه شنیده می‌شد. سلیمان درنگ نکرد. قد کشید و عصا را محکم بر سر مار زد. مار از دیوار کنده شد و افتاد پایین. سلیمان معطل نشد. عصا را آن قدر بر سر مار کوفت تا حیوان جان داد. بعد نشست کنار مار و نفس راحتی کشید.

امام به آن جا آمد. گنجشک با آرامشی عجیب بیرون لانه‌اش نشست بود و زیر پرهایش باد انداخته بود. وقتی امام را دید بالهایش را باز کرد و جیک جیک شادی سر داد.



بز نطی! تو بمان!

مهمانها برخاستند. وقتِ خدا حافظی بود. جدا شدن از امام، طعم خدا حافظی را به ذائقه‌ها تلخ می‌کرد. لذت دیدار با او به همه‌ی دنیا می‌ارزید.

امام دستهای یکی یکی آنها را فشرد. شب روی شانه‌های شهر نشسته بود. همه راه افتادند طرف دالان تا از خانه خارج شوند که ناگهان امام صدا زد: «احمد بز نطی! تو بمان!» مهمانها همگی ایستادند. احمد دست بر سینه گذاشت.

– من...؟

– آری تو!

مهمانها با نگاهی مهرآمیز به احمد گفتند: «چه سعادتِ داری احمد!»

– چه شده؟ انگار هنوز هم بخت با تو است تا همنشین مولا یمان باشی.

مهمانها رفتند. احمد با خوشحالی برگشت توی اتاق. این بار خجالت زده و آرام به پشتی تکیه داد.

امام نشست کنارش. سر صحبت را باز کرد و بز نطی دوباره به حرف آمد. دلش کوزه‌ی پر از سوآلی بود که تا فردا صبح هم خالی نمی‌شد.

امام برایش مثل دریای بی کران علم بود؛ دلش مثل باغ انگوری که هر چه از خوشه‌های یاقوتی‌اش می‌چید کم نمی‌شد. بز نطی شام را با امام خورد و دوباره حرفهایشان ادامه یافت.

پاسی از شب گذشت و وقت خواب فرا رسید. بز نطی چند بار فکر کرد دیر شده است و باید برود اما دل کندن از امام برایش آسان نبود.

– می‌خواهی بروی یا امشب پیش ما می‌مانی؟

بز نطی دست بر موهای خود کشید. دلش می‌خواست بماند اما زبان گفتنش سخت

بود.





– من... من... هر چه شما بفرمایید. اگر بگویید بمان می مانم و اگر بگویید برو

می روم!

– بهتر است بمانی. امشب را همین جا بخواب!

بزنطی شوق کرد. دهانش به خنده باز و ابروانش پهن شد. دست بر گونه های سرخ خود گذاشت؛ داغ بودند. حس کرد قلبش آن قدر می زند که می خواهد نفسش به شمارش بیفتد.

– این هم رختخواب.

– چرا شما مولا یم؟ من خودم پهنشان می کنم!

امام برای او تشک انداخت. بالشی هم بر آن گذاشت و ملحفه و لباس خوابی هم در کنار آن قرار داد. سپس دعایش کرد و به اتاق خود رفت.

در که بسته شد بزنطی، شادمان نیم خیز شد. دستهایش را بالا برد و آهسته گفت: «چه سعادت بزرگی! یک شب را مهمان امام بودن و در خانه اش به سر بردن بزرگترین آرزوی دوستان ایشان است.»

اشک زیر چشمش را با کنار دست پاک کرد.

– بزنطی! توبه بهشت پا گذاشته ای! چه بهشت بزرگ و خوشبویی است این جا! چه

سعادت مندی تو!

رو به قبله نشست. دوباره شکر گفت. به سجده افتاد. بلند بلند خدا را صدا زد و یک

نفس شکر گفت.

خواست سر از سجده بردارد که در باز شد. برخاست امام کنارش بود. امام دست او را

گرفت، آن را با مهربانی فشرد، کنارش نشست و گفت: ای احمد! یک بار امیر مؤمنان، علی (ع)، به عیادت صعصعه بن صوحان، که یکی از یاران آن بزرگوار بود رفت و همین که خواست برخیزد به او فرمود: «ای صعصعه! مبادا از این که من به عیادت تو آمده ام بر دیگران افتخار کنی و

عبادت من از تو باعث شود که خود را از آنان برتر بدانی! از خدا بترس و پرهیزکار باش! برای خدا
فروتنی کن تا خداوند تورا بزرگی بخشد!»
امام با همان خوش رویی دست او را رها کرد. به اشاره ی او بزنتی در جای خود دراز
کشید. امام ملحفه را روی او انداخت و از اتاق خارج شد.
بزنتی نفس آرامی کشید و سر بر بالش گذاشت.





نیاز مرد خراسانی

ابن حمزه به سلیمان گفت: «خوب فکر کن که یادت می‌آید؟»
 سلیمان پاسخ داد: «یادم آمد، درست است. انگار همین چند روز پیش بود.»
 ابن حمزه ترکه‌ی اناری برداشت و درون جوی آب کشید.
 ربیع که داشت راه آب را دور یکی از نخلها باز می‌کرد دست از کار کشید و نفس نفس زنان گفت: «خوب، به من هم بگوید ماجرا چیست؟» بعد دوباره بیلش را زیر پا گرفت.
 سلیمان دستار از روی سرش برداشت، مشتی آب بر موهای مجعدش پاشید و تا آمد حرف بزند ابن حمزه پیش دستی کرد و به حرف آمد. «روز دلپذیری بود! اتاق بیرونی خانه‌ی امام از انبوه مردم پر بود. هر کس به نوبت سؤال می‌پرسید. یکی از قرآن پرسش داشت، یکی از آخرت، یکی از جن و ملک و یکی از حلال و حرام. امام شمرده و نیکوبه مردم پاسخ می‌داد و جانشان را پراز حلاوت می‌کرد. ناگاه...»
 سلیمان وسط حرفش پرید و گفت: «مرد خراسانی وارد شد!»
 سلیمان ایستاد. از جوی پر آب بیرون آمد. دستار خود را محکم کرد و ادامه داد:
 «مردی بود متین و خوش سخن. سر و وضعی مرتب داشت و به اربابان می‌مانست. از لباسهایش پیدا بود که از اهالی مدینه نیست.»
 ربیع که دست از کار کشیده بود چشم تیز کرد و کنار نخل نشست. آواز چند بلبل بیابانی با صحبت‌های آنان درآمیخت.
 ابن حمزه ادامه داد: «شاید هم با خدم و حشم بود. ما که نفهمیدیم. هر که بود از بزرگان دیار خود بود.»
 ربیع پرسید: «خوب چه می‌خواست؟»
 سلیمان گفت: «ناگهان پایین دست اتاق ایستاد و سلام کرد و گفت: "ای فرزند رسول خدا! من مردی از دوستان تو و پدران و نیاکانت هستم و از زیارت خانه‌ی خدا بازگشتم.»



اکنون در راه سفر به دیارم خراسان خرجی خود را از دست داده‌ام و هیچ پولی ندارم تا خود را به منزل خویش برسانم. من در دیار خود صاحب مال و نعمت فراوانی هستم و مستحق هیچ صدقه‌ای هم نمی‌باشم. اگر موافقت فرمایی و مرا به دیار خود فرستی آنچه را که داده‌ای از طرف تو صدقه خواهم داد.

من، ابن حمزه، خثیمه و دیگران به او خیره ماندیم. سکوت لب‌هایمان را به هم چسبانده بود.

امام به احترام او از جای برخاست و فرمود: «بنشین برادر! خدا تو را رحمت کند!» سپس نشست و سخن کوتاه کرد و مردم متفرق شدند. اما من و ابن حمزه و خثیمه ماندیم. مگر نه ابن حمزه؟»

— درست است. خانه از همه‌ی آدمها خالی شد. ما سه نفر هنوز در بالا دست اتاق نشسته بودیم و با امام کار داشتیم. مرد غریبه هم نشسته بود.

امام رو به ما گفت: «اجازه می‌دهید به اندرون خانه بروم؟» هر سه با نگاهی شرم‌آلود گفتیم: «خداوند کار شما را آسان کند! امر، امر شماست.» امام به اندرون رفت و دقایقی بعد صدایش گوش‌نوازان شد.

ربیع جلو تر آمد. لذت حرف‌های ابن حمزه و سلیمان قرار از چشم‌هایش گرفته بود. ابن حمزه مشتی آب به صورت خود زد و مشتی نوشید و گفت: «آه... کجایی مولای من؟» بغض کوچکی راه صدایش را گرفت. به سلیمان نگریست و با نگاهش از او خواست که ادامه بدهد. سلیمان ادامه داد: «از بالای یکی از درها مرد را به خود فرا خواند.»

— مرد خراسانی کجاست؟

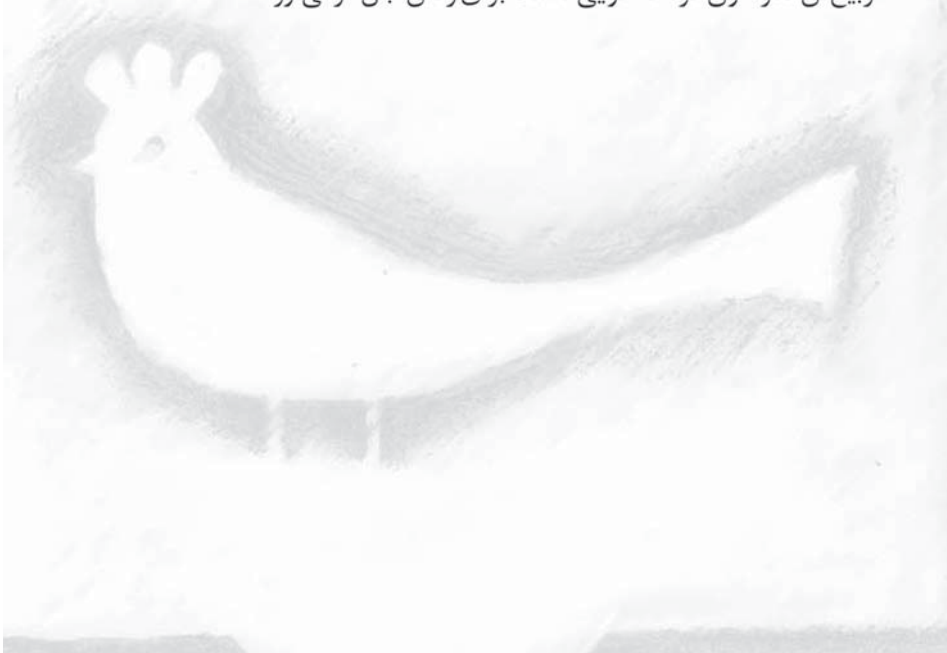
هر سه نفرمان تعجب کردیم. مرد نزدیک در رفت و گفت: «این جا هستم.» کیسه‌ای در دستان او گذاشت و گفت: «این دویست دینار را بگیر و با آن هزینه و خرجی راه خود را تأمین کن. به این پول تبرک جوی و از جانب من صدقه مده. اکنون بیرون شو تا تو را نبینم و تو مرا نبینی.»



مرد خراسانی شکر گفت و خوشحال از اتاق بیرون رفت. وقتی امام به اتاق آمد من فوری از او پرسیدم: " فدایت شوم! به مرد خراسانی مهربانی کردی و پول بسیاری به او بخشیدی اما چرا صورت خود را از او پنهان داشتی؟" ابن حمزه و خثیمه هم گفتند: "آری، درست است."

امام کنارمان نشست و با خوش رویی پاسخمان داد: "چون نیاز آن مرد غریب را برآوردم نخواستم ذلت خواهش را در چهره اش ببینم. آیا این حدیث پیغمبر خدا (ص) را نشنیده‌ای که فرمود: کار نیکی که در پنهانی انجام شود برابر با هفتاد حج است و افشاکننده‌ی کار بد، خوار و پنهان کننده‌ی آن، آمرزیده است؟ ... " آن روز، ما هر سه از امام درسی تازه گرفته بودیم و دلمان دوباره جوان شده بود.

ابن حمزه و سلیمان ناگاه به خود آمدند. صدای هق هق ربیع آنها را تکان داد. سلیمان خواست بپرسد: «چه شده ربیع؟» که ابن حمزه با اشاره گفت: «هیس! چیزی نگو!» ربیع - کارگر جوان و پرکار- گریه کنان گفت: «دلم هوس دیدن امام را کرده. بیایید و همین الان مرا به خانه‌ی او ببرید! من... تنهایی، روی آن را ندارم... التماس می‌کنم دوستان!» سلیمان و ابن حمزه خندیدند. سلیمان با خوشحالی به شانه‌ی ربیع زد و گفت: «آماده شو که برویم! ما هم دلمان برای دیدنش یک ذره شده...» ربیع آن قدر شوق کرد که گویی داشت برای رفتن، بال درمی‌آورد.



میوهی نیم خورده

امام رضا ناراحت بود و چشمانش نگران و مضطرب. ایستاد و به گوشه‌ای از زمین خیره شد.

یکی از باران پرسید: «چرا ناراحتید؟ چه شده مولای من؟»

امام میوه‌ای نیم خورده را به او نشان داد. نیمی از آن را یکی از غلامان خورده بود و نیمه‌ی دیگرش را آن جا انداخته بود.

امام گفت: «این میوه را چه کسی خورده است؟»

یکی از غلامان جلو آمد و با خجالت گفت: «من خورده‌ام!»

امام با ناراحتی نگاهش کرد و گفت: «سبحان الله! چرا اسراف می‌کنی؟ چرا به نعمتهای خداوند بی‌اعتنایی؟ مگر نمی‌دانی که خدا اسراف کاران را به سختی کیفر می‌دهد؟» بعد برگشت طرف دوستان و ادامه داد: «وقتی به چیزی نیاز ندارید بیهوده آن را مصرف نکنید. هیچ چیزی را بیهوده تلف نکنید. اگر به آن نیاز ندارید آن را به نیازمندان ببخشید!»





دو تصمیم مهم

پرده‌ی نازک اشک، صورت ریان را پوشاند. گویی دستها و پاهایش نیز به گریه افتاده بود. آرام نداشت. در دلش طوفانی به پا بود بی آرام.

امام چند بار در آغوشش گرفت، برایش دعا خواند و دستانش را فشرد. او دوست صمیمی امام بود؛ مردی که سالها مریدش بود و هر چه که داشت به پایش می‌ریخت.

غلامش ایستاده بود دم در و خیره نگاهش می‌کرد. در دستش افسار اسب ریان بود. اسب هم بی قرار در جای خود می‌جنبید.

ریان خداحافظی کرد و آخرین نگاه را از امام گرفت. به طرف غلام خود آمد و خواست راه بیفتد که شنید:

– ریان!

فوری برگشت. دیدن امام برای یک بار دیگر هم ارزشمند بود. امام سرش را از اتاق خود بیرون آورده بود.

– باز گرد ریان!

– باز گردم؟

از همان دور چاه برگشت؛ با عجله و غرق فکر. جلو اتاق امام که ایستاد تبسم کنان گفت: «امری دارید؟»

در دست امام کیسه‌ای پول بود امام با خوش رویی تمام آن را به طرف او گرفت و گفت: «آیا خوش نمی‌داری که چند درهمی به تو بدهم تا برای دختران خود انگشتر بخری؟»

دل ریان لرزید. امام چه می‌گفت؟ داشت از شگفتی بال در می‌آورد.

گویی سخن امام هنوز تمام نشده بود.

– آیا دوست نمی‌داری که پیراهنی از جامه‌های خود به تو بدهم تا تو را در آن کفن

کنند آن گاه که عمرت به سر آمد؟

ریان با شگفتی دست جلو برد و گفت: «چرا... چرا مولای من!»

کیسه‌ی پول و پیراهن خوشبورا گرفت. دو سه قطره اشک گرم و تازه از گوشه‌ی چشمانش بر روی پیراهنش غلتید. برگشت و هدیه‌ها را در خورجین اسب خود جا داد و همراه غلامش از خانه بیرون رفت.

غلام که از پشت سر، سوار بر اسبی دیگر بود متفکرانه به مولای گرفته و حزن آلود خود می‌نگریست. می‌خواست بپرسد چه شده اما روی آن را نداشت.

در کناره‌های یک نخلستان، ریان ایستاد. از اسب خود پایین آمد. غلام هم. ریان پیراهن امام را در آورد و بویید و آهسته گریست. سپس آن را در جای خود گذاشت. از غلام فاصله گرفت و دورتر از او کنار چاه کوچکی رفت و هاهای گریه اش بلند شد.

دقایقی گذشت. غلام طاقت نیاورد. کنار او رفت و با نگرانی پرسید: «چه شده ارباب؟ مولایمان چه فرموده که این چنین پریشان گشته اید؟»

ریان گفت: «من امروز پیش از این که برای خدا حافظی به دیدن امام بروم دو تصمیم مهم داشتم. یکی آن که پیراهنی را از او به یادگار برای روز وفاتم بگیرم تا بازماندگانم مرا در آن کفن کنند و دیگر آن که پولی را برای تبرک از ایشان بستانم و با آن برای دخترانم انگشتر بخرم. اما وقت خدا حافظی آن قدر محزون بودم که فراموش کردم. وقت آمدن، امام درست همان چیزهایی را که می‌خواستم و از یاد برده بودم به یادم آورد. شک ندارم که او از همه‌ی خواسته‌ها و حال دل مریدانش به خوبی با خبر است.»

چهره‌ی غلام در هم شد. ریان با دست بر صورت خود زد و بلند گفت: «ای وای که چقدر مظلومی و غریب مولای من...!»



مزد کارگر

سلیمان بود و امام. دیگر هیچ کس نبود. هر دو در کوچه ای پر درخت گرم صحبت بودند. سر پیچ کوچه، سلیمان ایستاد و با احترام به امام نگر است. امام هم ایستاده بود.

سلیمان گفت: «دیگر دیر شده. باید بروم و بیشتر از این اذیتان نکنم!»

خورشید به غروب نزدیک می شد. باد ملایمی از نوک برگ نخلها به پایین می لغزید. امام با گشاده رویی گفت: «با من بیا و امشب را میهمان من باش...!» صورت سلیمان مثل گل باز شد. بی آن که سخنی بگوید با خوشحالی پذیرفت. هر دو راه افتادند تا به خانه رسیدند. امام سلیمان را به درون خانه برد.

از اصطبل صداهایی می آمد. امام پا به آن جا گذاشت. سلیمان هم پشت سرش رفت. غلامهای امام دست از کار کشیدند و سلام کردند. سر و روی آنها عرق کرده بود و نفس نفس می زدند. آنها مشغول بنایی بودند. امام تبسم کرد. غلامها دوباره مشغول کار شدند. چشم امام به یکی از کارگرها افتاد؛ مردی غریبه بود. بی صبرانه پرسید: «این مرد کیست؟»

غلامها گفتند: «به ما کمک می کند. مزدش را هم می دهیم.»

امام پرسید: «مزدش را معین کرده اید؟»

گفتند: «خیر، هر چه به او بدهیم راضی است!»

امام برآشفته. رنگ رخساره اش به سرخی زد. سلیمان جاخورد. امام برگشت طرف حیاط. سلیمان جلوایشان رفت و با اضطراب گفت: «فدایتان شوم! چرا خشمگین می شوید؟» امام با صدایی که می لرزید گفت: «من بارها آنها را نهی کرده ام و گفته ام کسی را برای کار نیاورید مگر آن که مزدش را معین کرده باشید. کسی که بدون قرارداد کار کند اگر سه برابر مزدش هم بگیرد باز فکر می کند مزدش را کم داده اند اما اگر با قرارداد باشد و همان مزد خودش را بگیرد خوشحال خواهد شد و تورا به خاطر و فای به عهد خواهد ستود و اگر اندکی زیادترا از مزدش به او بدهی آن را بخششی از تومی داند!»

همنشین

روزی، امام رضا(ع) شاگردش داوود بن قاسم را به خانه‌ی خود فراخواند. داوود بی صبرانه خود را به امام رساند و دست به زانو جلو امام نشست. امام با جدیتی که در لحنش بود رو به او پرسید: «چرا با عبدالرحمن بن یعقوب همنشینی می‌کنی؟»

داوود متعجب شد. فکرش به هزار راه رفت. «منظور امام چیست؟ نکند کسی خبرچینی کرده باشد! شاید عبدالرحمن کاری کرده! پیش خود کمی اندیشید که جواب بدهد. به زبانش آمد که به پاسخ کوتاهی بسنده کند و بگوید: عبدالرحمن دایی من است.» اما امام بی درنگ گفت: «او درباره‌ی ذات پاک خداوند سخنانی گفته که از ساحت پاکش به دور است!»

چشمهای داوود دو دوزد. چه می‌شنید؟ صدای دلش را شنید که می‌گفت: «دایی من؟ عبدالرحمن؟»

– یا با او همنشین باش و ما را ترک کن یا با ما همنشین باش و از او دوری کن!
داوود دو دل شد. چه می‌شنید؟ هم تاب جدایی از پیشوای خود، امام رانداشت و هم در خودش نمی‌دید که دل از دایی بکند.

فکری به خاطرش رسید. خودش را جمع کرد و گفت: «اما او هر عقیده‌ای که دارد و هر چه که می‌گوید بر من چه آسیبی می‌رساند؟ حال آن که من بر عقیده‌ی خود استوارم و از عقیده‌ی او دوری خواهم جست.»

حالا لحن کلام امام جدی‌تر شد. گویی لازم بود که درسی دوباره به شاگردش بدهد.

– آیا نمی‌ترسی که بلایی به او برسد و تو نیز به آن بلا بسوزی؟ آیا از این داستان آگاه نیستی که مردی از یاران موسی(ع) بود اما پدرش از یاران فرعون به شمار می‌آمد؟ هنگامی که سپاه





فرعون به سپاه موسی رسید آن مرد نزد پدرش رفت تا او را موعظه کند و به سپاه موسی بخواند. پدرش سخن او را رد کرد و آنان همچنان با هم ستیزه کردند. ناگاه بلای غرق شدن فرعونیان فرارسید و آن پسر همراه پدر خود غرق شد. وقتی این خبر به موسی رسید فرمود: "او در رحمت خداست ولی چون عذاب فرود آید از آن کس که نزدیک گنه کار است دفاعی نخواهد شد."
داوود مصمم شد که به گفته ی امام عمل کند. خم شد و به مراد خویش احترام کرد و دست بر چشم خود نهاد و گفت: «به دیده ی منت. هر چه گفتید پذیرفتم.»

اندازه‌ی جوانمردی

مرد ایستاد. خوب خیره شد. گامی پیش گذاشت. دوباره به دقت نگاه کرد و باز چند قدم جلورفت. خودش بود. با دیدن امام، چشمانش برق زد. حس کرد خون تازه‌ای در رگانش جریان یافته. وقت کار بود. باید فکر همیشگی اش را عملی می‌کرد. امام تنها بود. کمی آن طرفتر غلامش هم همراهش بود. آرام قدم می‌زد و پیش می‌رفت.

مرد پا تند کرد. نزدیک شد. مردمی که در رفت و آمد بودند با دیدن امام فوری می‌ایستادند و سلام می‌کردند. امام هم با خوش رویی پاسخ سلامشان را می‌داد. با بعضی حال و احوال می‌کرد و دوباره به راه خود ادامه می‌داد.

مرد سایه به سایه‌ی امام می‌رفت. گاه به دور و بر خود نگاهی می‌کرد تا کسی به رفتار او شک نکند. باید جای مناسب و خلوتی گیر می‌آورد و دست به کار می‌شد. دلش پر از شوق بود. وقتش بود. پا تند کرد و شانه به شانه‌ی امام شد.

– سلام ای پسر رسول خدا!

امام ایستاد و با خوش رویی جواب سلامش را داد. غلامش با تعجب جلو آمد. مرد من کرد، انگشتهای هر دو دستش را در هم برد و لبه‌هایش را لرزاند.

او بی آنکه خجالت بکشد سینه اش را جلو داد و گفت: «به اندازه‌ی جوانمردی ات به من پولی ببخش ای پسر رسول خدا!»

لبه‌های نازک امام به خنده‌ی خوش رنگی باز شد. دندانهای سفید و یک دستش درخشید.

مرد بیشتر شوق کرد. می‌دانست که حالا همه‌ی دنیا از آن او شده است. اما امام گفت: «این را نمی‌توانم!»

گویب آبی سردی بر پیکر مرد ریخته شد. چه می‌شنید؟ چه باید می‌کرد؟ به مغزش



فشار آورد. با خود کلنجار رفت. فکری در سرش جرقه زد.
– پس به اندازه ی جوانمردی من!
امام دوباره خندید: «قبول است!»
فوری به غلامش اشاره کرد. دوباره دل مرد شاد شد.
– من چقدر خوشبخت هستم! حالا امام به من کمک می‌کند؛ آن قدر که می‌توانم به
همه ی آرزوهایم برسم!
– دویست دینار به او بده!
ابروهای خالی غلام بالا رفت و دهانش نیمه باز ماند! آهسته پرسید: «دویست دینار؟»
مرد هم غرق در شگفتی شد. «دویست سکه ی طلا... اوه... چقدر زیاد...!»
امام تبسم کنان به راه افتاد. غلام به مرد گفت: «همراهم بیا!» مرد که حس می‌کرد
بال درآورده است هوس کرد مثل پرنده‌ای در پی آنها به پرواز درآید.







شریک در عبادت

مردی دیگر که اسمش حسن و شَاء بود با امام رضا(ع) روبه روشد. به او نیز حس خوبی دست داد. آن قدر امامش را دوست می داشت که همیشه دنبال این لحظه بود. جلورفت و اندیشید: «چه وقت خوبی است!»

امام کنار ظرف پر آبی نشسته بود. حسن اوّل برای کاری که می خواست انجام دهد فکر کرد. بعد آهسته جلورفت. دید امام آستینهایش را بالا زد؛ گویی می خواست وضو بگیرد. حسن معطل نکرده و با خوشحالی جلوتر رفت و سلام کرد و ظرف آب را برداشت. امام نیز با خوش رویی سلام او را جواب داد و بعد خیره شد به کار او.

– دستتان را جلو بیاورید می خواهم کمکتان کنم وضو بگیرید!
امام مهربانانه نگاهش کرد؛ طوری که نرنجد. بعد با عطف ظرف را گرفت. حسن یگه خورد.

– ای حسن چنین نکن!
پلکهای حسن بالا و پایین رفت.
– چرا مرا از ریختن آب بر روی دستهایتان نهی می کنید؟ آیا نمی خواهید که من پاداشی ببرم؟

امام با جدیت گفت: «تو پاداش ببری و من گناه کنم؟»
– گناه؟ امام و گناه؟ چگونه؟ ای پسر رسول خدا برایم توضیح دهید که چگونه شما با این کار من گناهکار می شوید؟

امام با مهربانی نگاهش کرد. بر دامن نگاه حسن، موجی از گلهای مهر رویید. دست بردست نهاد تا حرفهای مهربانتر از بارانش را بشنود.
– آیا این سخن خداوند را نشنیده ای که می فرماید: «کسی که امید لقای پروردگارش



را دارد نباید کسی را در عبادت خداوند شریک سازد^{۱۰}» من اکنون برای نماز وضومی بگیرم که
یک عبادت است و نمی‌خواهم کسی را در عبادت خدا شریک خود قرار دهم!
حسن خوشحال شد و یک گام فراتر رفت تا دست امام را ببوسد.

۱۰ - سوره ی کەف، آیه ی ۱۱۰.



منم معروف!

معلم لبهای درشت خود را به دندان گزید، جلورفت و سیلی محکمی به صورت معروف زد. معروف عقب عقب رفت و روی شاگردان مکتب افتاد. بچه ها سر و صدا کردند. معلّم فریاد زد: «بگو عیسی مسیح فرزند خداست!»

صورت معروف زخمی بود. جای ناخن معلّم پیر، خطی از خون در زیر چشم او کشیده بود. بچه ها از ترس عقب خزیدند. معروف ایستاد و گفت: «خداوند یکتا و بی همتاست و فرزندى ندارد!»

معلّم پیر جلوتر رفت و یقه ی او را گرفت، چند مشت به دهان و گردنش زد. معروف نالید و گفت: «چرامی زنی؟ نمی گویم!» سپس به زحمت گردن کشید. یقه اش پاره شد. معطل نکرد و از مکتب گریخت.

بیرون از مکتب با عجله به سرچاه بزرگ محله رفت. سر و روی خود را شست و به دیوار کنار آن تکیه داد. بُغضی سنگین به گلویش چنگ انداخته بود. نمی توانست درست حرف بزند. حس می کرد تمام بدنش داغ شده. صورتش می سوخت. دهانش درد داشت و پای چشمش دُق دُق می کرد. به فکرش رسید که حالا وقتش است؛ باید برود به خانه ی او. برخاست و با عجله رفت و در راه او را دید. خودش بود؛ امام رضا (ع). گریه کنان دوید تا به حضرت رسید. بی معطلی خودش را در آغوش امام انداخت و گریست. امام دستی به سرش کشید. معروف گفت: «می خواهم مسلمان شوم! از دین پدرانم خسته شده ام!»



هشتمین آسمان

۴



امام در گوش او چیزی گفت. لبه‌ایش به زمزمه افتاد. هق هقش بند آمد. او مسلمان شد. امام به زخمهای صورتش دست کشید. معروف، خوشحال و خندان به خانه‌ی امام رفت و پای سخنانش نشست. چند ساعت بعد به خانه بازگشت. در زد. پدر پرسید: «که هستی؟» پاسخ داد: «منم پدر، معروف!»

نفسش از خوشحالی بند آمده بود. سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. دلش می‌خواست مثل کبوتر به پرواز درآید.

– به کدام دین هستی؟

گویا پدر از ماجرای مکتب خبردار شده بود. معروف هراسی به دل راه نداد. پدر پیر او مهربان بود و بر او سخت نمی‌گرفت. فکر کرد بهتر است همه‌ی ماجرا را بگوید.

پس بلند گفت: «در دین پاک و بزرگ خدا!»

پدر در را باز کرد. معروف به خانه رفت. پدر به او هاج و واج نگاه کرد اما چیزی نپرسید. معروف طاقت نیاورد چیزی نگوید. پس به حرف آمد و از امام رضا(ع) و حرفه‌ایش گفت.

لحظه به لحظه چهره‌ی پدر سفیدتر می‌شد. انگار نور تازه‌ای بالای ابروانش رنگ می‌گرفت. وقتی حرفهای معروف تمام شد پدر ذوق زده و خوشحال گفت: «من هم می‌خواهم مسلمان شوم! کجاست امام رضا(ع)؟»

معروف گفت: «خانه‌اش را بلدم؛ فردا تو را به آن جا می‌برم!»

از آن پس پدر و مادر معروف نیز مسلمان شدند. معروف کرخی وقتی بزرگتر شد به خانه‌ی امام رضا(ع) رفت و خدمتکار افتخاری حضرت شد.

خنده‌ی کعبه

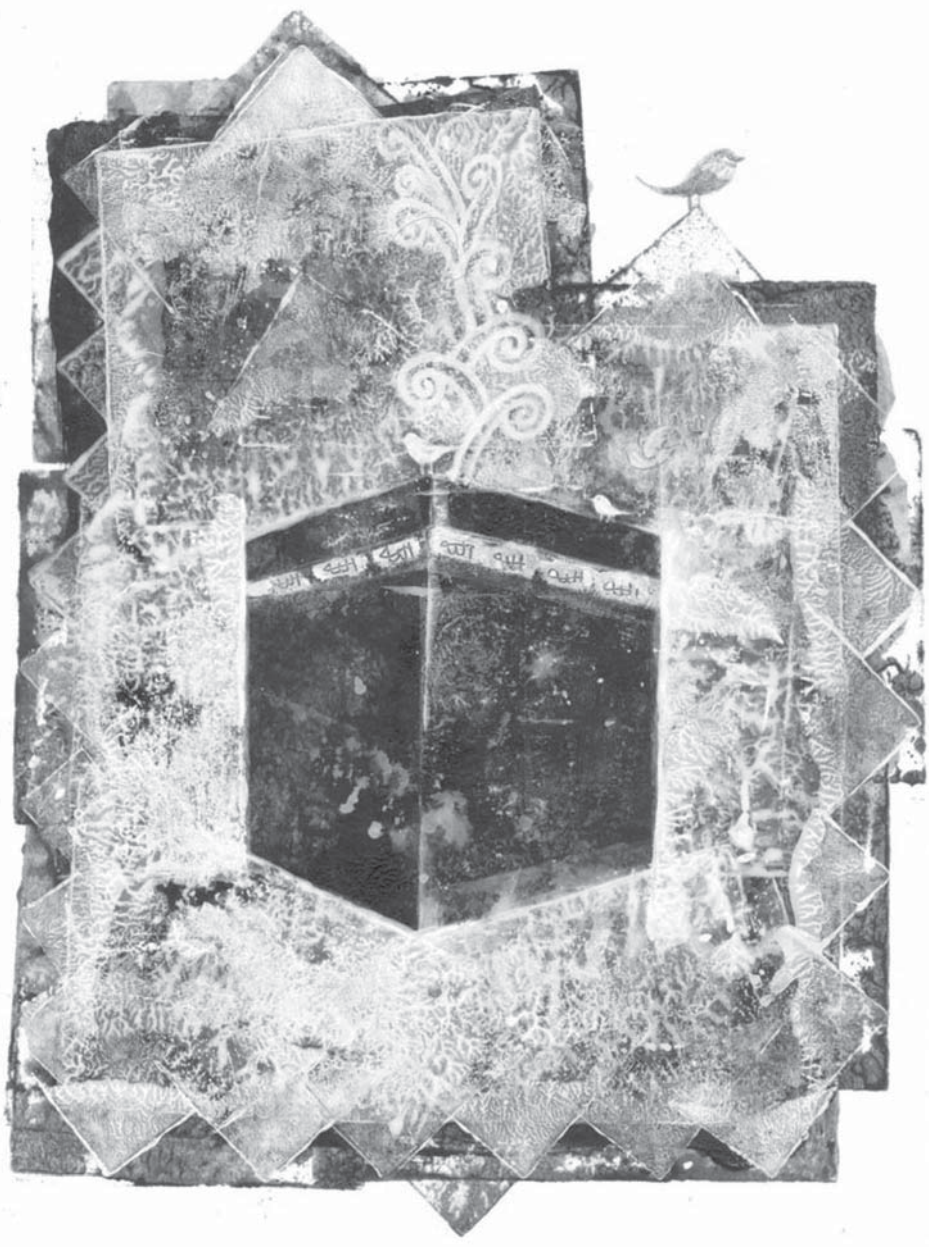
عبدالله می‌گفت: «من به مذهب واقفیه^{۱۱} اعتقاد را سخی داشتم و همه‌ی زندگی و هستی‌ام به آن بستگی داشت. اما این عشق و اعتقاد، سوزناک و از سر درد بود؛ صادقانه اما از روی جهل! یک سال برای انجام مراسم حج به مکه رفتیم. وارد کعبه که شدم دلم مثل اناری تازه و درشت پراز ترک شد. گویی دانه‌های آن یکی یکی بیرون می‌ریخت و اشک سرخش بر زمین پخش می‌شد. های‌های بلند گریه‌ام را حاجیان می‌شنیدند. به اختیار خود نبودم. پرده‌ی کعبه را دایم، می‌بوسیدم خدا را صدا می‌زدم. بعد هم نام پیامبر و یک یک امامان را تا موسی بن جعفر (ع) می‌بردم. برای هر کدامشان دعا می‌خواندم و به خاطرشان چشم‌هایم را از اشک لبریز می‌کردم. ناگهان حس عجیبی به درونم افتاد. دست‌هایم سست شد و پرده را رها کردم. گویی پاهایم نیز داشت کم‌کم بی‌حس می‌شد. فکر کردم شاید از خستگی راه و گریه و بی‌تابی زیاد باشد. آدم‌کنار یکی از دیوارها نشستیم. چند دقیقه‌ای که گذشت حالم بهتر شد. دوباره یاد امامان مظلوممان افتادم. این بار شکی ناشناخته در دلم رخنه کرده بود. کسی دایم در من صدا می‌زد: "بعد از موسی ... امام بعد از او!" بلند و بی‌اعتنا به آدم‌هایی که کنارم بودند گفتم: "امام بعد از موسی کاظم؟ تو را چه شده عبدالله؟" آن صدا مرا رها نمی‌کرد. صدای گرفته‌ای بود که انگار از سمت آسمان می‌آمد و به دلم می‌ریخت. به خود لرزیدم. به کعبه نگریستم. دور تا دورش را نور زیادی پر کرده بود. چشم به آسمان چرخاندم. گویی پراز پرده‌ی سفید شده بود. چه می‌دیدم؟ مردم سرشان به کار خودشان بود. برخاستم و با عجز به کعبه نگریستم و گفتم: "خدا یا چه شده؟"

دوباره شک و دودلی مرا به اضطراب واداشت. پرده‌ها هر کدام به روی کعبه فرود می‌آمدند و در دل آن محومی شدند. گفتم: "حتماً می‌خواهد اتفاقی بیفتد؛ آن هم برای من، نه برای حاجیان دیگر! ببین ... ببین! هیچ کدامشان به آسمان نمی‌نگرند!"

۱۱ - پیروان این مذهب تا امامت امام هفتم را قبول دارند و به امام بعد از ایشان اعتقادی ندارند.



— بعد از امام هفتم ... عبدالله ... عبدالله ...! «
 شک و تردیدم درباره‌ی مذهبم بیشتر شد. گیج و منگ سرگرداندم. «خدایا چه کنم؟
 اگر اشتباه باشد چه؟ آخر بعد از امام هفتم چه؟ یکی جوابم بدهد!»
 حاجیان گرم عبادت بودند. خواستم نماز بخوانم. دستها و پاهایم در اختیار خودم نبود.
 دوباره نگاهم به کعبه‌ی نگین شده در نور پرزد. از چشم‌هایم مثل چشمه اشک می‌جوشید.
 فوری نوک زبانم افتاد که بگویم: «خدایا! تو درد دلم را خوب می‌دانی. مرا به بهترین
 دینها هدایت کن! نکند من تا این جا اشتباه آمده باشم! ...»
 دوباره سرم گیج رفت. نشستم و دستهایم را زیر چانه‌ام گذاشتم و خیره ماندم به
 کعبه. خدایا! چه می‌دیدم؟ کعبه داشت می‌خندید. شگفت زده شدم. پرنده‌ها از روی بام آن به
 من نگاه می‌کردند!
 در گوشم صدای مهربانی پیچید: رضا!...! رضا!...!
 بلند و پرسشگرانه گفتم: «رضا؟ کدام رضا؟»
 کسی چیزی نفهمید. آن صدا دوباره گوش‌نوازم شد: «مدینه... مدینه... رضا!...»
 به فکر فرو رفتم: مدینه؟ رضا؟ نکند فرزند مولا یمان موسی بن جعفر؟
 — رضا در مدینه است، برخیز عبدالله!
 پراشوب اما شیفته برخاستم. حس کردم همه‌ی بدنم داغ شده است. سر چاه زمزم
 سرو صورت‌م را طراوت دادم و پا تند کردم.
 — تا وقت باقی است باید به مدینه بروم. دیدار رضا بهترین پاسخ این معمّای عجیب است!
 و من همان روز راهی مدینه شدم.
 در مدینه بی آن که شترم را به کسی بسپارم آن را در کنار خانه‌ی امام رها کردم. با
 عجله در زدم. یکی از خدمتکارانش، موفق، آمد و گفت: «چه می‌خواهی؟» و من بی صبرانه
 گفتم: «به مولایت بگو یک مرد عراقی به در خانه آمده است!»



هشتمین آسمان

۶۷



قلبم تند می‌زد و نفسم خس خس ریزی داشت. خستگی راه به تنم مانده بود. بدنم پر از عرق خشکی که خاک بیابان به خود داشت، شده بود. در شهر سر هیچ چاهی نایستاده بودم تا خودم را تمیز و مرتب کنم. آن صدا امانم نمی‌داد. ناگهان از درون خانه مردی مؤدب و بلند مرا صدا زد: "ای عبدالله بن مغیره! وارد خانه شو!"

و من ناباورانه پرسیدم: "من؟ باشد، وارد می‌شوم!"
اما ایستادم و از جایم تکان نخوردم. چه می‌شنیدم؟ او اسم مرا از کجا می‌دانست؟ موفق هم که مرا نمی‌شناخت. کوبه‌ی در را در دستم فشردم و با بغض گفتم: "خدایا! سرانجام این سر پنهانی چیست؟"

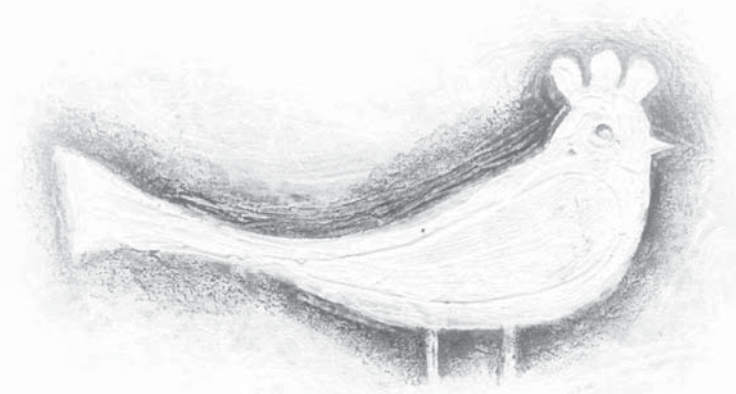
— ای عبدالله بن مغیره! وارد شو!
سراپا عرشه گرفتم. وقت درنگ نبود. پا به خانه ای گذاشتم که در دالانش بوی خوش عود پیچیده بود.

موفق پیر به من احترام کرد. امام رضا (ع) در کنار بوته ای که پر از گل‌های سرخ و سفید بود نگاهم می‌کرد. صورتش مثل ماه شب چهاردهم می‌درخشید. به من سلام کرد. درمانده و پر تشویش فقط گفتم: "سلام!"

موفق کنار گوشم گفت: "او امام رضاست. به نزدش برو!"
با شنیدن اسمش قلبم از جا کنده شد. او تبسم کنان به استقبالم آمد. جسم خسته‌ام را در آغوش گرمش گرفت. خیلی زود همه‌ی خستگی‌ام فرو ریخت؛ همه‌ی آلام و دردهایم.
— خداوند دعایت را مستجاب کرد عبدالله و تو را به دین خود هدایت نمود!
به پایش افتادم.

— گواهی می‌دهم که تو حجت و امین خدا در میان بندگانش هستی!
او سر و رویم را گلباران کرد...





تکه‌های طلا

شاید روزهای آخر بود که مردی غریب به در خانه زد. یاسر - یکی از غلامان امام - با عجله در را باز کرد. مرد غریبه گفت: «آمده‌ام به دیدن مولایم!» و خواست پا به خانه بگذارد. یاسر اخم کرد و گفت: «کمی صبر کن!»

مرد غریبه عقب رفت. اسب سیاهی که همراهش بود بادی به پره‌های بینی‌اش انداخت و سرش را لرزاند.

یاسر از امام اجازه گرفت و برگشت. «همراه من بیا!»

مرد غریبه اسب را به دنبال خود کشید، پا به حیاط گذاشت، دور تا دور آن چشم گرداند. دیوارهای گلی، اتاقهای کوچک و قدیمی، دالان دراز و کوتاه، دلش را به درد آورد.

ناگهان امام به حیاط آمد. هر دو گرم احوال‌پرسی شدند. مرد غریبه شوق کنان دست در خورجین اسب خود برد. سپس به یاسر گفت: «بیا کمکم کن!»



چند کیسه ی سنگین را بیرون آورد. از کیسه‌ها صدای سکه می‌آمد.
مرد غریبه گفت: «این پولها را برای کمک به شما آورده‌ام.» و یکی از آنها را به یاسر داد.
– پر از دینار و درهم است. همه اش برای شماست. من این پولها را به خاطر شما به
این جا آورده‌ام. امام تبسم نکرد. یاسر دگ‌گونی حال امام را می‌دانست. پس دست از کمک
کشید و کنار رفت.

مرد غریبه تعجب کرد. فوری غمگین شد و کیسه را روی کیسه‌های توی خورجین
گذاشت.

امام به یاسر گفت: «یک ابریق و تشت بیاور!»
یاسر با عجله ابریق و تشت آورد و جلو امام گذاشت. امام نشست و گفت: «آب بریز!»
یاسر ابریق را برداشت و آن را توی تشت بر روی دستهای امام گرفت.
مرد غریبه یکه خورد. او چه می‌دید؟ اما یاسر عین خیالش نبود. تکه‌های درشت طلا
از لابه لای انگشتهای امام به تشت می‌افتاد. صورت پهن مرد غریبه خیس عرق شد.
امام رضا با محبت رویش را به سمت او گرداند و گفت: «کسی که چنین چیزی دارد به
پولی که تو برایش آورده‌ای اعتنایی نمی‌کند تا خشنود شود!»
صدای ریزش سکه‌های طلا قطع شد. امام برخاست تا از مهمان غریب خود پذیرایی کند.
مرد غریبه دوباره به تشت نگاه کرد. از طلاها خبری نبود.



فصل سوم

سفر به سرزمین غربت

آخرین دیدار

خانه ی خدا خلوت بود. جز چند نفر از زائران غریبه کسی دور کعبه طواف نمی کرد. امام رضا(ع) همراه جواد و غلامشان موفق، به کعبه نزدیک شد. او دلگیر بود. از چهره اش گویی خستگی می بارید. جواد آرام نداشت. کودکی بود که دایم به کعبه می نگریست و با خدا حرف می زد. موفق هم گریان بود. رشته های اشک در دو طرف صورتش خط باریکی کشیده بود. موفق دقایق زیادی را در مقابل حجرالأسود نشست و ذکر گفت. میان ذکر، گاه نیم نگاهی به امام می انداخت. بعد خیره می شد به جواد. سپس با تعجب چشم از او می گرفت و باز منتظر می ماند.

انگار پدر و پسر قصد جدایی از خانه ی خدا را نداشتند. موفق با خود می اندیشید: «نکند این دیدار، آخرین دیدار امام رضا(ع) از خانه ی خدا باشد و سفر به خراسان به طول بینجامد.»

دلش به درد آمد. دست به پیشانی خود گذاشت؛ داغ بود. برخاست و حجرالأسود را بوسید. امام داشت در مقابل مقام ابراهیم نماز می خواند. موفق به نزد جواد آمد و با دقت به چهره ی خردسال امام نگریست. چشمه های اشک آلود بود و لبهایش دایم می جنبید. موفق صورت خود را جلو برد و آهسته گفت: «فدایت شوم! برخیز تا دیر نشده!» جواد با اندوه جواب داد: «از این جا بر نمی خیزم تا آن گاه که خدا بخواهد!»

نگرانی موفق دو چندان شد. فوری به نزد امام رفت و گفت: «فدایت شوم! جواد در کنار حجرالأسود نشسته و بر نمی خیزد!»

امام با خوش رویی نگاهش کرد، دست از دعا برداشت و نزد جواد رفت. بعد کنارش نشست و گفت: «فرزندم برخیز!»

جواد مهربانتر شد و در جواب پدر گفت: «نمی خواهم از این جا برخیزم!»



امام مهربانتر نگاهش کرد و دوباره گفت: «بهتر است برخیزی فرزندم!» بغض جواد بیشتر شد.

– چگونه برخیزم پدر؟ حال آن که دیدم تو آن چنان با کعبه وداع کردی که گویی دیگر به سوی آن باز نخواهی گشت!

امام دیگر تاب شنیدن نداشت. طوفانی از غم دلش را درنوردید. چه باید می‌گفت؟ دست فرزندش را به محبت گرفت، نوازشش کرد و غمگنانه گفت: «برخیز جوادم! برخیز فرزندم!»

جواد برخاست و صورت در آغوش پدر پنهان کرد. امام چشم به سوی آسمان چرخاند. موفق دوباره زیر گریه زد. آنها از مسجد الحرام بیرون آمدند. ابراهیم مردی بود پرسشگر از اهالی حجاز. به راحتی هیچ عقیده‌ای را نمی‌پذیرفت و زیر بار کسی نمی‌رفت. دوستش فوری به او گفت: «اورضاست، پسر پیامبر خدا!»
مرد حجازی جلو امام دوید و پر حرارت اما یأس آلود پرسید: «ای فرزند پیامبر! راهها مرا گیج کرده‌اند. راه درست را به من نشان بده!»
امام ایستاد و با نگاهی سرشار از عاطفه و نور به او زندگی دوباره بخشید. جواد و موفق هم کنارش بودند.

– پدرم از پدرانش و آنها از رسول گرامی نقل کردند که فرمود: «کسی که به سخنان کسی گوش بدهد او را پرستیده است.» پس اگر گوینده از خدا سخن گوید او خدا را پرستیده و اگر از هر اهریمنی سخن گوید، شنونده، شیطان را پرستش کرده است. ای پسر محمود! هر گاه مردم به راست و چپ می‌روند تو راه ما را بیمای! آن‌که همراه ما باشد ما او را همراهی می‌کنیم. آن‌که از ما جدا گردد. رهایش می‌کنیم. کمترین چیزی که موجب خارج شدن آدمی از دین می‌شود این است که (به دروغ) بگوید: این سنگ ریزه هسته‌ی خرماست. بعد به این عقیده یقین می‌یابد و از کسی که با حرفش مخالف است بیزار می‌شود. ای پسر محمود! آنچه را گفتم حفظ کن! نیکی این جهان و آن جهان را در آنچه که گفته‌ام گرد آورده‌ام.^{۱۲}

ابراهیم گویی دوباره از مادر متولد شده بود. خندان و شگفت زده نشست تا پای امام را ببوسد. امام نگذاشت.
ابراهیم دستانش را به سوی آسمان بلند کرد و خدای را شکر گفت و به طرف دوستش دوید.

۱۲ – نوعی خطاب است، یعنی ای پسر حمد شده!

۱۳ – گویند این دیدار تا ساعات زیادی به طول انجامیده است. (نقل از کتاب اخبار الطوال، ص ۲۸۹).

کوچ ناگوار

چند ساعتی می‌شد که رجاء^{۱۴} برای حرکت عجله داشت. او مأموران خود را از نگاه گذراند و با غرور به امام رضا(ع) گفت: «تو در امن و امانی. هراس به دل راه مده! ما تو را صحیح و سالم به مرو می‌رسانیم!»

در خانه ی امام، ولوله بود. گویی پس از داغ شهادت امام کاظم(ع) عزای تازه‌ای به پا شده بود. رجاء تعجب کنان از خانه دور شد و اسبش را به سمت دارالأماره راند. زنها قرار از کف دادند. بچه‌ها شیون و ناله سر دادند و جواد پیش پای پدر زانوی غم به بغل گرفت. امام رضا(ع) گفت: «اینک هر چه می‌خواهید بگریید که من هرگز از این سفر برنخواهم گشت...!»

شیون بالا رفت. امام چند کیسه پول را میان اهل خانه گذاشت. دوازده هزار دینار بود.

با اندوهی که در صدایش بود گفت: «بدانید که من دیگر به نزد شما باز نخواهم گشت!»

صدای ناله اوج گرفت. امام آنها را آرامش داد. سپس برخاست، دست جواد را گرفت و به طرف مسجد پیامبر(ص) رفت. در راه چند مأمور آنها را همراهی کردند. مردم زیادی هم به دنبالشان رفتند.

امام و جواد وارد مسجد شدند. بغضی سرد و پنهان گلوی پردرد هر دو را می‌سوزاند. با دیدن حرم پیامبر(ص)، هر دو قرار از کف دادند و پا تند کردند طرف حرم. امام دست جواد را به کناره قبر چسباند و سپس برایش دعا خواند.

– ای رسول بزرگ خدا! فرزندم را به تومی سپارم!

هر دو گریستند و از حرم جدا شدند. مأموران و مردم دوباره در پی آنها به راه افتادند.

۱۴ – رجاء بن ضحاک از بستگان نزدیک مأمون عباسی که از طرف وی مأمور شد امام رضا(ع) را به اجبار از مدینه به مرو ببرد.



چند ساعت بعد جمع زیادی از نمایندگان و دوستان امام به دستور او به خانه اش آمدند. او بی درنگ امام جواد (ع) را به آنها شناساند، آنها را موعظه کرد که پس از او به امر جواد باشند و با او مخالفت نوزند. آن گاه برخاست و برای جواد هفت ساله اش از یک یک آنها بیعت گرفت.

همه ی مهمانان دست بیعت دادند. جواد هنوز غمگین بود. لحظه ی رفتن فرا می رسید. کوچ آفتاب مدینه برای همه ی دوستان و نزدیکان امام رضا (ع) ناگوار بود.



جدایی

مرکبها به اشاره ی رجاء راه افتادند. انبوهی از مردم قدمهایشان را دنبال مرکبها تند کردند. کوچه ها پر از غبار شد. بامها لبریز و فریاد و اشکها یک ریز و دامن کشان. هر کس که به نزدیک اسب امام می رسید به امام دست می داد، به جانش دعا می کرد و با گریه وداع می گفت.

امام هم برای آنها به فراخور حالشان سخن می گفت، دستهایشان را می فشرد و در دلشان گل امید می کاشت.

اولین مقصد قافله، بصره در سرزمین عراق بود. رجاء ناآرام و نگران از کنار جمعیت، امام رضا(ع) را می پایید و دایم به دستیارانش فرمان می داد.

مأموران محافظ، با پرخاش، مردم را از قافله می راندند. دستها برای امام به هوا برخاسته بود و لبها از آواز خسته نمی شد.

مردم تا بیرون مدینه آمدند و سپس بر جای خود میخکوب شدند. جواد نیز در کنار موفق و اهل بیت حضرت ماند.

امام آخرین جمله و دعایش را به گوش آنها رساند. سپس گریه ها، راه بر جمله های آخر بست.

جمعیت، کوچک و کوچکتر شد. قافله خود را در بیابانی بزرگ و پرسنگلاخ دید.

رجاء خوشحال و شادمان اسبش را به تاخت به سمت اولین منزل سر راه راند. در اولین منزل، قافله برای استراحت کوتاه، بنای توقف داشت.

رجاء هر چه کرده بود نتوانست هم صحبت امام شود. امام دایم از او رو بر می گرداند و ذکر می خواند. به همین خاطر رجاء عصبانی بود. خشمگینانه به پشت اسب خود می زد و زیر لب غر و نند می کرد. فکرمی کرد امام همه چیز را از چشم او دیده است؛ حتی سفر به اجبار به مرو و سختی جدایی از خانه و مردم و حرم رسول خدا و... را.





سلاح!

تشویش مثل عنکبوتی بر سینه‌ی رجاء تار تنیده بود. بیخ گلویش در فشار بود. روی زبانش دایم کلمه‌ای سر می خورد و به ته حلقش می چسبید: «سلاح!»

برگشت به امام رضا(ع) خوب خیره شد و به خودش گفت: «کدام سلاح؟ نکند او میان بار خود سلاح حمل می کند تا روز مبادا مردم را بر ما بشورانند!» دل آشوبتر از پیش بر خاست.

— اما نه ... بار او را چند دفعه واری کردیم. پس کجاست؟

با ادبی ساختگی نزد او رفت. امام به او اعتنایی نکرد. او از امام شنیده بود که: «بر شما باد که به سلاح پیامبران باشید!» و می خواست پرسد: «کدام سلاح؟ مگر شما سلاحی دارید که ما آن را نمی بینیم؟»

رجاء پرسید: «ای پسر پیامبر! سلاح انبیا چیست؟»

امام بی درنگ گفت: «نیایش!»

رجاء وارفت. گویی در چهار ستون بدنش شکافهای عمیقی پدیدار شد. او سست و دمغ برگشت و از دور خیره شد به امام.

امام سر به سجده‌ای طولانی برده بود...

وقتی غلامان سفره‌ی غذا را پهن کردند غلامان سفید و سیاه بر سر سفره‌ی خود نشستند. رجاء و مأموران دورتر سفره‌ای دیگر انداختند. امام سر سفره غلامان رفت. غلامها خوشحال شدند و به احترام به او نگر بستند. رجاء که از دور امام را می دید، فوری چشم از او گرفت و برای آرامش خود، دیگران را به سخن گفتن واداشت.

بر سر سفره‌ی غلامان عبدالله بن صلت بلخی هم نشست. او که با چشمهای پرتعجب به غلامان می نگریست برخاست و بالای سر امام ایستاد و گفت: «فدایت شوم! کاش برای اینها سفره‌ای جداگانه انداخته می شد!»

امام برآشفت. شنیدن و تحمل سخن بلخی برایش سخت بود. پس بالحنی مهرآمیز

اما جدی پاسخ داد: «پروردگارا ما یکی است. پدر و مادر ما هم یکی است و پاداش هر کس هم به کردار اوست!»
چند غلامی که صدای امام را شنیدند خوشحال شدند.





دانه‌های خرما

زن، پیاله‌ی آب را به شوی خود، ابن علوان داد. مرد آن را سر کشید. بعد عرق صورتش را بادستمال خشک کرد و در جای خود دراز کشید.

زن پرسید: «خواب چه دیدی؟ آشفته بود؟»

ابن علوان که به سقف اتاق نگاه می‌کرد گفت: «نه، خیر بود. انگار رؤیای صادقه بود!»
— تعریف کن مرد!

ابن علوان گفت: «در خواب برایم خبر آوردند که رسول خدا به شهرمان بصره آمده. از مردی پرسیدم آن حضرت کجا رفته؟ گفت: "در باغ بنی فلان!" با عجله به آن جا رفتم. دیدم پیامبر خدا با جمعی از اصحابش آن جا نشسته‌اند. شور و شغف بسیاری به درونم افتاده بود. سلام کردم و جلوشان زانو زدم. در مقابل حضرت یک طبق خرما بود. هوس خوردن خرما به سرم افتاد. حضرت فوری مشتی از خرماها را جلو من گرفت. با شوق گرفتم و شمردم؛ هجده دانه بود. تا نگاهشان کردم از خواب پریدم!»

زن با خوشحالی گفت: «شاید خبر خوبی به تو می‌رسد و یا مال و زندگی مان برکت می‌یابد.»

ابن علوان برخاست، وضو گرفت و نماز خواند. سپیده تازه سر زده بود که او از خانه بیرون زد و به سراغ آن باغ در یکی از محله‌های بصره رفت. راه دوری بود. به باغ که رسید با دقت به درون آن نگاه کرد. تا آن وقت پا به آن باغ نگذاشته بود. اما هر چه که می‌دید درست مثل ماجرای خوابش بود. حس غریبی و جودش را فرا گرفته بود.

چند روز بعد دوستش زهیر دوان دوان به در خانه‌ی او آمد و صدایش زد. ابن علوان با تعجب پرسید: «چه شده؟ چرا نفس نفس می‌زنی مرد؟»

زهیر گفت: «امام رضا(ع) به بصره آمده‌اند!»

— امام رضا(ع)؟



– آری، هم اکنون مردم زیادی برای دیدنشان به باغ بنی فلان می‌روند.

– باغ بنی فلان؟

دل ابن علوان پایین ریخت. معطل نکرد و همراه زهیر راه افتاد طرف محله ای که باغ در آن جا قرار داشت.

آن دو به باغ رسیدند. مردم زیادی در باغ جمع بودند. ابن علوان از میان جمعیت راه باز کرد و جلورفت. صورت امام مثل ماه می درخشید. قند توی دل ابن علوان آب شد. کمی که دقت کرد چیز عجیبی دید. جلو حضرت چند طبق خرما بود. ابن علوان به یاد خواب چند شب پیش خود افتاد. مضطرب شد. به زحمت از لابه لای مردم راه را باز کرد و نشست روبه روی امام. زهیر هم در کنار دستش جا گرفت. امام که با مردم صحبت می‌کرد تا او را دید مشتکی خرما برداشت و گفت: «بیا، برای تو است!»

ابن علوان که یکه خورده بود به مردهای پیرامون خود نگرست. بعد دست جلو برد و آنها را گرفت. مردهایی که آن جا بودند در گوش هم پیچ کردند.

ابن علوان که ذوق زده بود گفت: «ای پسر رسول خدا! بیشتر بده! برایم برکت زیادی دارد.»

امام تبسم کنان پاسخ داد: «اگر جدم رسول خدا خرمای بیشتری به تو می‌داد من نیز بیشتر می‌دادم!»

ابن علوان با تعجب شروع به شمردن دانه‌های خرما کرد. هجده تا بود! ناخود آگاه دورشته‌ی درشت اشک روی صورتش سُرید. زهیر تعجب کنان خیره شد به او.

– چه شد ابن علوان؟

ابن علوان که نمی‌توانست سخنی بگوید به اشاره‌ی سر به او فهماند که: «صبر کن! برایت تعریف خواهم کرد.»



داروی نایاب

در اهواز امام رضا^(ع) بیمار شد و در خانه ای که جلوس داشت در رختخواب آرمید. بزرگان شهر نگران شدند. رجاء، دلواپس و شتاب زده بود. باید کاری می‌کرد. دایم به خلیفه می‌اندیشید و به مأموریتی مهم که بر عهده‌اش بود.

– ابوالحسن باید سالم و با تجلیل به مرو آورده شود!

به دستور رجاء، طبیبی پیر به خانه آمد. طبیب بر بالین امام نشست، او را معاینه کرد و از بیماری‌اش پرسید. سپس دست در کیسه‌ی خود برد تا داروهای خود را بیرون بیاورد. امام فرمود: «برای من نی شکر بیاورید.»

طبیب تعجب کرد. اطرافیان چشم در چشم هم دوختند. رجاء دست به چانه گرفت و در فکر فرو رفت.

– از کجا بیاوریم؟

طبیب با لحنی کنایه آمیز پاسخ داد: «اکنون که فصل نی شکر نیست پسر رسول خدا! اکنون تابستان است و نی شکر در هیچ کجا یافت نمی‌شود!»

مردی که دورتر از آنها نشسته بود دست به ریش خاکی خود گرفت و آهسته به کنار دستی خود با نیشخند گفت: «این عرب بیابانی گویا نمی‌داند که نی شکر در تابستان پیدا نمی‌شود!»

امام باضعفی که در صدایش داشت گفت: «جستجو کنید! آن را خواهید یافت!»
طبیب با لبخند معنی داری خیره شد به رجاء. به اشاره‌ی رجاء دو نفر از مأموران برخاستند و از خانه بیرون شدند.

– امکان ندارد که پیدا کنند!

امام پلکهایش را بست. مردان توی اتاق با نگرانی خیره شدند به چهره‌ی خسته و رنگ پریده‌اش.



ساعتی بعد در خانه باز شد. هر دو مأمور با خوشحالی پادراتاق گذاشتند؛ با کیسه ای کوچک که آن را در دستان رجاء گذاشتند.

– پیدا کردیم!

– در کجا؟

یکی شان گفت: «آن قدر گشتیم تا نشانی اسحاق بن محمد را دادند.» آن دیگری ادامه داد: «یکی از کارگران او وقتی خواسته ی ما را شنید گفت که همراه من بیایید.»
– همراهش رفتیم. انبارش خیلی دور بود.

– مقداری نی شکر برای تخم آن نگه داشته بود. چند تکه از آن را به ما داد. این جاست، توی این کیسه!

مرد طبیب و آن چند نفر شرمزده شدند. طبیب از مردان عرب پرسید: «این شخص پسر چه کسی است؟»

آنها گفتند: «پسر پیغمبر! او پیامبر نیست اما جانشین پیامبر خداست!»

طبیب که خوشحال بود فوری نی شکر را به تکه های ریزی تبدیل کرد.

رجاء در اتاق نبود. یکی از مأموران برخاست و به سراغ او رفت. وقتی با او روبه رو شد ماجرا را با آب و تاب تعریف کرد.

رجاء بی درنگ مباشر خود را صدا زد و گفت: «باید خیلی زود از اهواز خارج شویم. هنوز راهی نیامده ایم که این گونه پسر موسی معجزه می کند و نزدیک است که مردم مریدش شوند!»

مباشر گفت: «اما الآن که نمی شود؛ او بیمار است!»

رجاء با تندى رو به او گفت: «می شود! او را حرکت بدهید وگرنه مردم زیادی به دیدنش می آیند و راه ما را سد می کنند! عجله کنید!»

همان دم امام را از بستر خود بلند کردند و قافله آماده ی حرکت شد.

قافله در نیشابور

در نیشابور بیش از دیگر شهرها مردم جمع بودند. هزاران نفر از دور و نزدیک در کوچه‌ها و خیابانها برای دیدار صف کشیده بودند. صدای صلوات و تکبیر، مدام بلند بود. از مناره‌ها بانگ خوش الله اکبر به هوا بر می‌خواست. بوی عود و کُندر، از روی آتش دانه‌ها بر می‌گرفت.

قافله‌ی امام رضا(ع) در سه راه میدان گاه زمین‌گیر شد. دیگر، اسبها و شترها و استرها توان حرکت نداشتند. رجاء و مأمورانش در میان مردم گم بودند. حاکم و مأمورانش نیز در دو طرف خیابانها تا میدان گاه، بی‌نظم و پر تشویش، رها بودند. نیشابور از بزرگترین شهرهای ایران بود. بازارهای زیبا و بزرگش زبان زد بود و مسجد - هایش دیدنی و پر جمعیت.

ابوزرعه‌ی رازی و محمدبن اسلم طوسی - دو عالم بزرگ اهل سنت که از حافظان حدیث به شمار می‌آمدند - همراه جمعی از طلاب به کجاوه‌ی امام رسیدند. مأموران به زحمت زیاد مردم آن طرف را آرام کردند.

ابوزرعه‌ی و ابن اسلم جلو تر رفتند و امام را صدا زدند.

- ای پسر رسول خدا! خود را به ما نشان ده!

- تو را به پدران پاکت سوگند می‌دهیم که روی خود را به ما نشان ده و برای ما حدیث بگو! پرده‌ی کجاوه کنار رفت. مردم، گردن جلو دادند. امام سر خود را بیرون آورد. همه تکبیر گفتند. آفتابی درخشان بود در قاب کجاوه که چشمها را به گریه وا داشت. مردم، ضجه زنان برای امام دست تکان دادند. فریادها اوج گرفت و تکبیرها مثل کبوترانی بی‌قرار به دل آسمان رفت. هر کس به مرکب امام می‌رسید به آن دست می‌کشید و زین آن را می‌بوسید. امام با مهربانی به همه‌ی آنها نگاه کرد و خوش آمد گفت. خیلی‌ها خود را بر خاک







افکنند و از شوق دیدار با امام صورت بر خاک مالیدند.
 با فریاد مأموران و دانشمندان دقیقی گذشت تا همه ساکت شدند.
 – سکوت مردم! سکوت!
 – آی مردم! سکوت کنید تا سخنان امام را بشنوید!
 جارچیان به فاصله ی کوتاه سخنان را تا بیرون میدان گاه و خیابانهای اطراف فریاد می‌کردند.

امام به صدایی رسا گفت: « پدرم موسی بن جعفر روایت کرد از پدرش جعفر بن محمد و او از پدرش محمد بن علی و او از پدرش علی بن حسین و او از پدرش حسین بن علی و او از پدرش علی بن ابی طالب (ع) و او از رسول خدا - که سلام خدا بر آنها باد - و او از ذات پاک خدا که فرمود: " لا اله الا الله حصار و دژ من است و کسی که داخل حصار شود از عذاب من ایمنی یابد! " مردم هنوز ساکت بودند. جارچیان خوش صدا، سخنان امام را تا آن سوی خیابانهای اطراف جار زدند.

مرکب امام چند قدمی راه افتاد. نزدیک بود که سکوت مردم بشکند اما امام ادامه داد: «این ایمنی از عذاب مشروط به شرطی است و من از شروط آن هستم!» پرده افتاد. بیشتر از بیست هزار نویسنده، قلم در قلمدانهای خود زدند و سخن امام را بر کتابچه هایشان نوشتند. منظره ی شوق آور و بی نظیری بود. عالمان اهل سنت هیجان زده بودند. مردم، آرام آرام و از سر شوق می‌گریستند. روز بزرگ غدیر در یادها زنده شده بود.

سروصدای مردم بالا گرفت و دورتادور کجاوه‌ی امام را هزاران مرد مشتاق در بر گرفتند. مرکب امام راه افتاد.

چند روز بعد امام به محله ی «قوزا» در نیشابور رفت. در آن جا دستور داد برای مردم، یک باب حمام ساخته شود. سپس به مقنیان کمک کرد تا چشمه ای بزرگ را تمیز کردند و بر پایین دست آن حوضی ساختند تا آب چشمه به درون آن بریزد. سپس پشت آن حوض را محل

نماز قرار داد. خود در میان آب حوض غسل کرد و در آن محل نماز گزارد و از آن پس این ماجرا برای مردم سنت شد و آن چشمه^{۱۵} تبرک یافت.

یک بار امام رضا(ع) در نمازگاه خود نشسته بود و مردم دورتادور او جمع بودند. ناگهان آهویی به آنها نزدیک شد. یک نفر داد زد: «آن جا را نگاه کنید! یک آهو» چند نفر گفتند: «هیس!»

دو سه نفر از مردم عقب جمعیت برخاستند تا طرف آهو بروند. پیرمردی فریاد زد: «به حیوان بی گناه کاری نداشته باشید! شاید تشنه باشد.» سنگ تراشی درشت اندام از میان جمعیت گفت: «هر چه باشد گوشت لذیذی برای قربانی کردن در کنار این چشمه ی مبارک دارد!»

عده ای حرف او را تصدیق کردند و جمعی دیگر مخالفت ورزیدند. نگاه امام به آهو افتاد. آهو آرام آرام جلو آمد. به اشاره ی یکی از بزرگان، مردم عقب رفتند. آهو کنار حوض رسید. صورتش را به طرف امام گرفت و صدایی سوزناک از پوزه ی خود بیرون داد.

امام با نگرانی برخاست. آهوسرش را جلو برد. امام نوازشش کرد. از گوشه ی چشمهای درشت آهواشک تازه ای جوشید. مردم با تعجب اما آهسته و درگوشی حرف زدند.

– آن آهو چه می خواهد؟

– گویی امام را می شناسد!

– امام به او چه گفت؟ انگار با او صحبت می کند!

– امام ما زبان حیوانات را هم می داند. واعجباً!

ناگهان مردی شتاب زده و پرنفس به آن جا رسید و بلند گفت: «رهاش کنید!»

سرها به طرف او برگشت. صیادی جوان بود که کمانی بزرگ بر پشت داشت. صیاد

۱۵- گویند هنوز این چشمه در شهر نیشابور بر جای است.

برای گرفتن آهو چند قدمی جلو تر آمد. آهو ترسید و پشت سر امام رفت. پیرمرد رو به صیاد داد زد: «او به امام پناه آورده!» یکی از مردها پشت سر صیاد رفت و آهسته گفت: «برگرد مرد! او امام شیعیان است. شرمنده باش!» صیاد خیره شد به امام. هیبت نگاه امام او را خشکاند. دیگر نای جلورفتن نداشت. نگاهش را به سوی آهو گرداند. آهو می‌گریست. دل صیاد به هم پیچید. پیرمرد دست او را از پشت گرفت و گفت: «او داشت شکایت تو را به امام می‌گفت!» صیاد بیشتر ترسید و پا پس گذاشت. امام برگشت و آهو را نوازش کرد. گویی به او حرفی زد؛ چون آهواز مسیری دیگر راه باز کرد و خیلی زود از آن جادور شد. صیاد روی زانو نشست. در خود فرورفت و سر به زیر فرو برد. دهان مردم از تعجب باز ماند.





خواب شب پیش

مرد دایم به پشت استرش می‌زد اما حیوان آرام می‌رفت و به فریادهای او توجهی نداشت. مرد نگران بود که به قافله‌ی امام رضا(ع) نرسد.

خانه‌های نیشابور از دور نمایان شد. مرد خوشحال و شاد، دوباره به پشت استر زد. حیوان نالید و گوشه‌های کوچکش را لرزاند.

مرد پیش خودش فکر کرد: «با این دهان زخمی و زبان بسته چگونه بگویم؟ من که به راحتی توان حرف زدن ندارم!»

آهی کشید و غصه خورد و ماتم گرفت. بعد فکر کرد بهترین راه این است که حرفهایش را شکسته شکسته، به امام بگوید. «من شیعه‌ای دوستدار شما هستم. مدتی پیش همراه کاروانی به مسافرت می‌رفتم. راهزنان سر یکی از گردنه‌های کوهستان به کاروان ما حمله کردند و همه چیز را به غارت بردند. آنها فکر کردند که من ثروتمندم. هوا سرد بود و زمین در زیر برفی سنگین در خواب. آنها دستهایم را از پشت بستند و بر روی برفها کتکم زدند. اما من می‌نالیدم و می‌گفتم: «شما اشتباه می‌کنید. من هیچ ثروتی ندارم. هر چه بود همین چند درهم بود و آن الاغ پیر» آنها اعتنایی نکردند. سرکرده‌شان آمد جلو. گیسوانم را از پشت سر گرفت و گفت: «می‌گویی یا خفه ات کنم؟» گفتم: «به خدا دروغ نمی‌گویم!»

او معطل نکرد و بابی رحمی صورتم را در برفها فرو برد. داشتم خفه می‌شدم. آن قدر فشارم داد که دهانم پر از برف و خون شد. حلقم از برف زیاد سوخت و سینه‌ام پر از برف ریزه شد. دیگر نای حرف زدن نداشتم. چشمهایم داشت بی جا می‌رفت و دست و پایم سست می‌شد که پیر زنی جلو آمد. مشتت از جواهرات خود را به سرکرده داد و گفت: «هر چه داشتم همین هاست. این مرد بیچاره را رها کن!»

آنها رهایم کردند و رفتند. کاروانیان ورشکسته، جسم نیمه جان مرا به خانه ام

رساندند. از آن پس دهانم باد کرد و زبان و لبهایم زخم بزرگی برداشت. من دیگر به سختی حرف می‌زنم و خوراکم اشک و ناله است. همسر و فرزندانم غصه دار منند و هیچ طبیبی در خراسان قادر به درمانم نیست. دیشب، همین دیشب خواب دیدم که شخصی به من گفت: «امام هشتم تو به خراسان آمده. نزد او برو تا تو را درمان کند.» در همان حال به حضور شما آمدم. با خوش رویی مرا به حضور پذیرفتید و شفایم دادید... به خدا راست می‌گویم!»

مرد دوباره غصه دار شد و فکر کرد: «اما چند جمله‌ی دیگر هم مانده... امام در خواب به من دستور داد که چند داروی گیاهی تهیه کنم و بر روی زخم‌هایم بگذارم اما من هنوز آنها را تهیه نکرده‌ام... نه... جملاتم زیاد است و من توان گفتن همه‌ی آنها را ندارم. شاید امام از حرف زدن بریده بریده و ناقص من رنجیده شوند... خدایا پس چه کنم؟»

به نیشابور رسید. حالا از چند کوچه گذشته بود. خوب چشم گرداند. از قافله خبری نبود. به زحمت زبان چرخاند و از پشت پارچه‌ای که بر دهانش بسته بود از کشاورزی بیل بر دوش پرسید: «قافله‌ی امام رضاع کجاست؟»



مرد فوری ایستاد و اشاره کرد به جایی نزدیک.
 – مولا یمان آن جاست؛ در کاروان سرای سعد.
 مرد استرش را به کاروان سرارساند. پیاده شد و حیوان را به درون کاروان سرا برد. با
 زحمت از مأموری پرسید: «امام رضا(ع) کجاست؟»
 مأمور نگاه مشکوکانه ای به او انداخت. مرد فوری صورتش را باز کرد.
 مأمور تا زخم دهان او را دید، اخم کرد و گفت: «آن جا، در آن حجره!»
 با خوشحالی استر را به دیواره‌ی کنار حوض کاروان سرا بست و به حجره رفت. امام در
 آن جا بود؛ همراه با چند مرد که دور تا دور حجره نشسته بودند.
 به زحمت سلام کرد و جلو امام نشست و زبان چرخاند و ماجرا را تعریف کرد، اما
 خیلی تکه تکه و کوتاه.
 امام با ناراحتی به دهان او نگاه کرد. مرد گفت: «آن قدر دهانم آسیب دیده که به
 سختی حرف می‌زنم. آمده‌ام که دوايي از شما بگیرم تا خود را درمان کنم!»
 امام گفت: «مگر آن دوا را در خواب به تو معرفی نکردم؟»
 مرد با چهره‌ای شگفت زده جواب داد: «آری... آری!»
 – به همان دستور عمل کن!
 – آن دستور را دوباره برایم بگویند!
 امام گفت: «مقداری زیره را با آویشن و نمک مخلوط کن و بکوب و دو سه بار بر دهانت
 بگذار، خوب می‌شوی!»
 دستور امام درست مثل همان دستور خواب شب پیشش بود. مرد داشت از تعجب
 شاخ در می‌آورد. دیگر حرفی برای گفتن نداشت. جز این که احساس خوبی نسبت به امام پیدا
 کرده بود.
 خم شد تا دست امام را ببوسد. به خاطر دهان زخمی اش خجالت کشید.

یک مرد بزرگ

پسنده گفت: «خواب دیده‌ام که آن مرد بزرگ می‌آید؛ به همین زودی ها!» ام طاهر که گوشش سنگین بود پرسید: «که می‌آید؟»
پسنده بلند گفت: «یک مرد بزرگ! یک سیّد نورانی!»
چشمهای ام طاهر گشاد شد. دوباره صورتش را جلو برد و پرسید: «به این جا؟ به محله ی ما؟»

پسنده با شوق آمیخته با آرامش گفت: «به زودی، به همین جا!» بعد بلند داد زد: «خواب دیده‌ام!» سپس برخاست و آمد دم در. نمی‌خواست بگوید اسم آن مرد بزرگ امام رضا(ع) است. کله کشید توی کوچه و همه جای آن را ورنانداز کرد. خبری نبود.
برگشت و نشست کنار ام طاهر در پایین باغچه نزدیک ایوان. دلش دايم شور می‌زد. دستش به هیچ کاری نمی‌رفت. خانه سوت و کور بود. پسنده که مثل ام طاهر پیر بود، هیچ کس را نداشت. تنهای تنها بود.

گاه ام طاهر دوست پیرش - که چند خانه آن طرف تر با پسر بزرگش زندگی می‌کرد به خانه ی او می‌آمد و همنشین تنهایی اش می‌شد.

پسنده دوباره برخاست و راه افتاد طرف در. ام طاهر پرسید: «دوباره به کجا می‌روی؟»
پسنده گفت: «بینم خبری نیست؟»

ام طاهر بلند گفت: «چه گفتی؟ نشنیدم!»

پسنده با صدایی بلند گفت: «بینم در کوچه خبری نیست؟»

ام طاهر به خودش گفت: «پسرم، طاهر می‌گفت: "درنیشابور خبرهایی شده. می‌گویند یک کاروان بزرگ از حجاز آمده!"»

چشمهای پسنده برق زد. جلو ام طاهر آمد و کنار گوشش بلند گفت: «از کجا آمده؟»

ام طاهر سر بلند کرد و خندید و گفت: «از حجاز. شاید هم از عراق... نمی‌دانم!»





تشویش پسنده بیشتر شد. فکرش به هزار راه رفت. خواب شب گذشته دوباره در نظرش مجسم شد.

مردی بلند قامت برزین اسبی سفید نشسته بود. مردم مثل رودی خروشان در پی او روان بودند. می‌گفتند او امام رضاست. او جلو خانه ی پسنده که رسید از اسب پایین آمد و سلام کرد. پسنده او را به خانه دعوت نمود. تبسم کنان پذیرفت و...

– در چه فکری بی بی؟ حواست کجاست؟

پسنده به خود آمد. صفورا زن همسایه بود که به حیاط آمده بود. پسنده پرسید: «چه شده؟ بیرون خبری هست؟»

صفورا گفت: «نه... اما در محله ی ما...»

پسنده پرسید: «در محله ی ما چه؟ بگو، بگو صفورا! در محله ی ما چه؟»

صفورا خندید. شانه‌های فرتوت پسنده را گرفت و او را کنار ایوان برد. درست نزدیک ام طاهر. بعد گفت: «چقدر هولی مادر... می‌گویند کاروان نیشابور، به محله ی ما آمده!»

پسنده از جا کنده شد. مثل پرنده‌ای که ناگهان به هوا جست بزند. نایستاد که دويد؛ با همان پاهای پردرد و کمر خمیده. ام طاهر از صفورا پرسید: «چه شده؟ تو به او چه گفتی؟»

صفورا ابرو بالا انداخت و بلند پاسخ داد: «هیچ نگفتم!» و دويد دنبال پسنده.

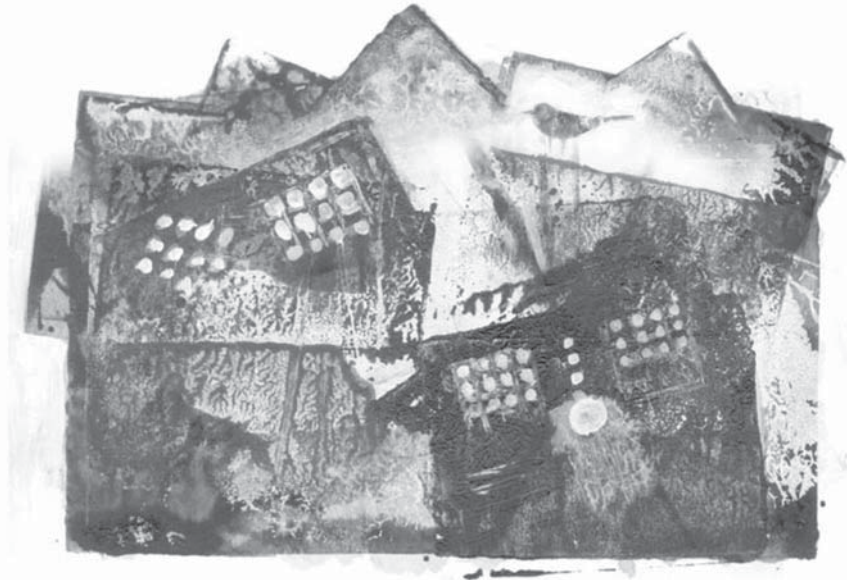
ام طاهر دست به ایوان گرفت و به زحمت برخاست و همراه آنان از خانه بیرون زد. هر سه جلودر ایستادند و چشم دوختند به انتهای محله. صفورا گفت: «برویم به بازارچه!»

پسنده گفت: «نه!»

صفورا گفت: «شاید آن جا کاروان را بهتر ببینیم. شاید کاروان تاجران شامی باشد!»

پسنده که هنوز دلواپس به ته کوچه نگاه می‌کرد گفت: «نه، من همین جا می‌مانم!» سرو صداها حالا به گوش نزدیکتر بود. ام طاهر که رمق ایستادن نداشت راه افتاد

طرف خانه ی خود.



ناگهان سیاهی جمعیت در انتهای کوچه نمایان شد. حالا زنها و مردها از خانه هایشان بیرون آمده بودند. صفورا دست پسنده را گرفت و گفت: «الآن از این جا رد می شوند. بیا بی بی برویم دنبالشان!»

پسنده دست خود را کشید و گفت: «نه، من می مانم!»

صفورا با تعجب از او جدا شد و رفت.

پسنده به یاد خواب خود افتاد. با چشمهای کم سویی به در خانه نگاه کرد. «نه...»

همین جا بود. کنار همین در.»

باد عطر خوبی به مشامش ریخت. دلش زنده شد. حس کرد بوی جوانی به قلبش ریخته است. اتفاقی عجیب اضطراب او را بیشتر کرد. جمعیت وارد کوچه شد. مردم دعا می خواندند و تکبیر می گفتند. اسب سواری در پیشاپیش آنها بود. آنها دور تادور اسب سوار حرکت می کردند. پسنده در دل گفت: «حتماً خود اوست؛ همان کسی که در خواب دیدم؛ امام رضا(ع)!»



اسب سوار نزدیک خانه ی پسنده آمد. اسب ایستاد و پوزه ی خود را طرف در چوبی خانه گرفت و جلوتر رفت. پسنده به مردی که بر آن نشسته بود نگریست. مرد سلام کرد. پسنده هول کرد. تاب دیدنش را نداشت. مرد، نورانی و مهربان بود.

یکی از مردها گفت: «به خاطر سلامتی و عزت امام رضا صلوات!»

پسنده که تنها بود تعجب کنان گفت: «امام رضا؟»

امام از اسب خود پایین آمد و حال او را پرسید. پسنده هر چه کرد زبانش نچرخید و به حرف نیامد تا جواب بدهد. دست به در گرفت و آن را هل داد و بریده و بغض دار گفت: «مهمان من باش ای امام مهربان!»

امام تبسم کرد و گفت: «قبول است!» و خانه ی او را انتخاب کرد و همراه چند تن از یاران خود پا به خانه گذاشت. رجاء و مأموران، دورتادور خانه را محاصره کردند. بعد آماده شدند مردم را از خانه دور کنند.

صفورا از لابه لای جمعیت به زحمت خودش را به آن جا رساند. در خانه را باز کرد و پا به خانه گذاشت.

پسنده گلیم ساده ای را در کنار باغچه پهن کرد. امام به باغچه نگریست. به یکی از یارانش گفت: «آن نهال بادام را بیاور!»

او دوید و درختی^{۱۶} کوچک را از خورجین اسب خود بیرون کشید و آن را به امام داد. امام کف باغچه را با دست چال کرد. خاکها را کنار زد و نهال را در آن کاشت. خاکش را سفت کرد. بعد دعا خواند و با کوزه ای پای آن آب ریخت. پسنده هیجان زده شد و به پستورفت تا شیرینی و شیر و میوه بیاورد. او انگار جوان شده بود. دیگر پاها و کمرش درد نمی کرد و راه رفتن برایش سخت نبود.

امام و یاران بر روی گلیم نشستند و پسنده از آنها پذیرایی کرد.

۱۶ - گویند پس از یک سال این درخت بادام داد. هر بیماری که از آن خورد شفا گرفت و... اما آن درخت خیلی زود خشکید....

قبر هارون

کاروان به سناباد رسید. همه ی مأموران به فرمان رجاء از اسبها پایین آمدند. آنها بالای قبر هارون رسیدند. قبر در باغ مجلل حمید بن قحطبه قرار داشت؛ زیرسنگی زیبا و تراشیده! لبهای رجاء برای فاتحه لرزید. مأمورها دست به سینه دور تا دور قبر ایستادند. قبر هارون در میانه ی باغ قرار داشت. ناگهان نگاهها به طرف مرکب امام چرخید. امام از آن پایین شد و بالا سر قبر آمد و به آن نیم نگاهی کرد، بی آن که فاتحه بخواند، چوبی از روی زمین برداشت. همه کله کشیدند تا ببینند چه خواهد کرد.

رجاء متفکرانه جلو آمد و کنار امام ایستاد. امام کنار قبر هارون با همان چوب، روی زمین قبری کشید، تعجب همه زیاد شد. رجاء زیر چشمی خیره بود به امام. نوک دماغش سرخ و پای چشمه‌پایش ورم داشت. یعنی امام چه می خواست بگوید؟

امام رو کرد به جمعیت و گفت: «قبر من همین جا قرار می‌گیرد!»

مردها دست بر روی دست گذاشتند و آهسته گفتند: «آه...!»

امام ادامه داد: «به زودی خداوند این مکان را محل رفت و آمد شیعیان و دوستانم می‌کند. سوگند به خدای بی‌کس از آنها مرا زیارت نکنند و سلام بر من ندهند مگر این که در سایه ی شفاعت ما خاندان رسالت به آمرزش و رحمت خدا برسد!»

جز سکوت، صدای خفیف باد بود که در باغ پیچ و تاب می خورد.

امام به نماز ایستاد. نمازش طول کشید. وقتی تمام شد دعا خواند و به سجده رفت.

سجده اش طولانی شد. رجاء و مأموران از جای خود تکان نخوردند.

چندتن از مأموران که نزدیکتر بودند شمرند که امام در سجده خود پانصد بار گفت:

«سبحان الله!»



بوی غربت

دهم جمادی الآخر سال ۲۰۱ قمری بود که قافله به دروازه ی مرو رسید. انبوه مردم مثل شهرهای دیگر، دور تا دور مرکب امام جمع شدند. مأموران خلیفه در جای جای محله های سر راه به نظم ایستاده بودند و آنها را نظاره می کردند. رجاء خسته از سفری طولانی به مرکبها اجازه ی ایستادن نداد. قافله ی مدینه بر روی موجی از جمعیت، جلو دارالخلافة رسید.

مردم کنار زده شدند و دروازه باز شد. ندیمان و امیران به استقبال آمدند. رجاء خوشحال و سرکیف منتظر ماند تا مأمون از راه برسد. امام از کجاوه پایین آمد. مأموران دور او را گرفتند.

ناگهان مأمون و وزیرش فضل از پله های کناری قصر پایین آمدند بعد، از دروازه بیرون شدند. مأمون دستهایش را از هم گشود و با خنده گفت: «خوش آمدی پسر عمو! امروز روز بزرگ ماست. روز بزرگ خداست!»

آنها به امام احترام کردند. مأمون او را به درون قصر دعوت کرد. امام که خسته بود نپذیرفت. مأمون و وزیر و اطرافیان به درون قصر رفتند.

حاجب جلو آمد و به امام خوش آمد گفت. بعد رو برگرداند طرف رجاء و گفت: «برای ابالحسن خانه ای زیبا انتخاب کرده ایم. او خسته است. باید تا روز دیدار با خلیفه را به استراحت بگذرانند!»

چهره ی استخوانی رجاء گرفته و خشمگین شد. پس سر برگرداند و با ناراحتی به درون قصر رفت. چند مأمور افسار مرکب امام را گرفتند و آن را به طرف یکی از کوچه ها کشاندند.

با فریاد یکی از فرماندهان، مردم متفرق شدند. امام پا به خانه گذاشت. شهر مرو به شهر مرده های مانست. بوی غم می داد؛ بوی غربت و زندان و تنهایی.

کفتار

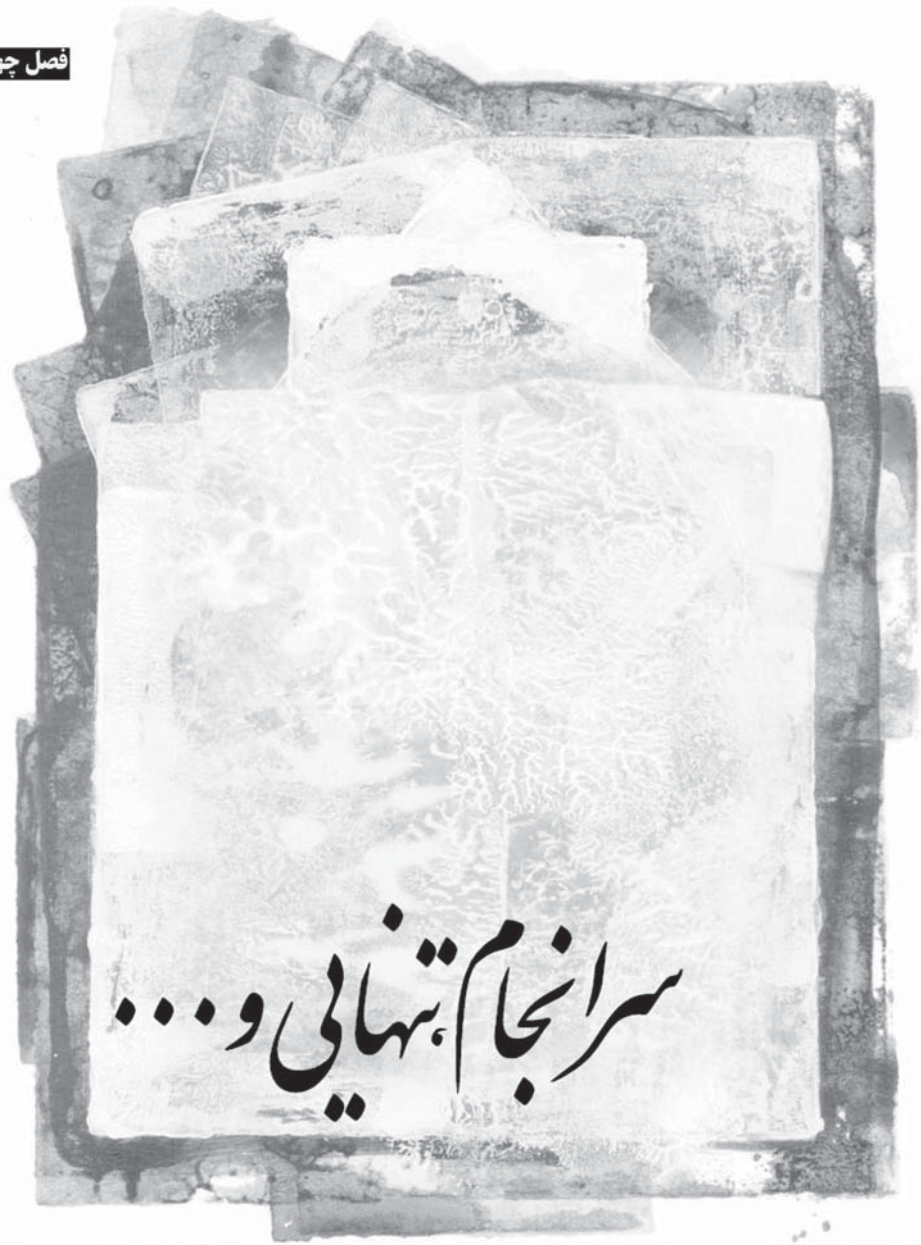
مأمون بر سریر سفید خود نشست. فضل در کناری ایستاد و رجاء جلو مأمون خم شد و همه ی ماجرای سفر را تعریف کرد.

هر چه در راه سفر دیده بود گفت. از کرامت‌های امام، از مهربانی‌ها و عطوفت او و از مردم شهرها، از استقبال آنها و از حس و حال بی مثالشان.

مأمون برخاست و گفت: «کافی است!» بعد بهانه آورد که: «برای شنیدن خاطره ی تو وقت بسیار است اما بهتر است که من فضایل او را برای مردم بازگویم نه آن که خودشان آنها را ببینند یا از امثال تو بشنوند.»

رجاء سر خم کرد و خاموش ماند. مأمون و فضل به اتاقی دیگر رفتند. رجاء لب به دندان گرفت و خشم خود را فرو خورد. او پیش خود فکر می کرد خلیفه چقدر زبون و ترسو شده است؛ درست مثل کفتار!





سرا انجام بهنایی و...



قصه ی ولایتعهدی

مأمون، دامن خود را جمع کرد و دور گوی بزرگ وسط قصر چرخید. فضل و چند سردار دست به سینه ایستاده بودند. آن طرف تر از آنها، اباصلت و چند غلام و مأمور نیز به مأمون خیره بودند.

مأمون خود را مهربان نشان داد و پرسید: «ای پسر رسول خدا! علم، کمال و تقوا و عبادت تو را به خوبی دریافته‌ام. اکنون به این مهم رسیده‌ام که شما از من به رهبری سزاوارترید!»

امام رضا (ع) که بر یکی از تختها نشسته بود پاسخ داد: «به بندگی خدا افتخار می‌کنم و به وسیله ی زهد از دنیا امید نجات از گزند دنیا دارم. به وسیله ی تقوا و پروای از گناهان به رستگاری و رسیدن به نعمتهای خدا امیدوارم و در پرتو تواضع در دنیا آرزوی مقام ارجمند در پیشگاه پروردگار دارم!»

مأمون سر جنباند و خود را در اندیشه نشان داد و گفت: «حال من تصمیم گرفتم که خودم را از مقام خلافت و رهبری مسلمین عزل کنم و آن را بر عهده ی شما بگذارم.»
امام با لحنی جدی گفت: «اگر این مقام از آن تو است خداوند آن را برای تو قرار داده بنا بر این روانیست لباسی را که خداوند آن را برای قامت تو دوخته از تن به در آوری و به دیگری بدهی. و اگر خلافت از آن تو نیست برای تو روا نیست چیزی را که برای تو نیست به من واگذار کنی!»

مأمون لحن کلام خود را عوض کرد. قدم زنان جلو تر آمد و با حالتی بین امر و التماس گفت: «ای پسر پیامبر! حتماً باید این مقام را بپذیری!»

امام با تندی گفت: «هرگز این کار را از روی اختیار انجام نمی‌دهم!»
مأمون، خشمگین و ناامیدانه برگشت و نشست روی سریر خود. خواست به خشم فریاد بزند اما به خود آمد و به خاطر امام، زبان در کام گرفت و سکوت کرد.



روزها گذشت و اصرارهای مأمون چند بار دیگر تکرار شد اما امام نپذیرفت و قبای خلافت را بر تن او ارزانی داشت.

سزاجام یک روز مأمون به نیرنگی تازه امام را به قصر فرا خواند و گفت: «اکنون که مقام خلافت را نمی‌پذیری پس ولیعهد من باش تا پس از من زمام امور مسلمانان را به دست گیری!»

چهره‌ی امام غرق در غمی بزرگ و تازه شد. راه گریز نبود. مأمون رو در رویش ایستاده بود و حرارت نگاهش زیاد بود. لبه‌هایش می‌لرزید و نبض شقیقه‌هایش تند می‌زد.

دل امام به درد آمد. صدایش گرفته و حزن آلود شد.

– سوگند به خدا، پدرم از پدرانش از امیرمؤمنان (ع) نقل کردند که رسول خدا (ص) درباره‌ی من فرمود: من قبل از تو در حالی که به زهر مسموم شده‌ام مظلومانه کشته می‌شوم. فرشتگان آسمان و زمین برای من می‌گریند و در سرزمین غربت در کنار قبر هارون به خاک سپرده می‌شوم!

مأمون به گریه افتاد؛ بلند و بی‌آرام. فضل و حاضران، سربه‌زیر فرو بردند.

– ای پسر پیامبر! با زنده بودن من چه کسی تو را می‌کشد یا قدرت تعرض به تو را خواهد داشت؟

– اگر خدا بخواهد نام قاتل خود را خواهم گفت!

مأمون اشک از چشمهای خود گرفت و فوری گفت: «ای پسر پیامبر تو با این سخنت می‌خواهی خود را سبک و راحت کنی و مقام ولا‌یتعهدی را از خود دورسازی تا مردم بگویند علی بن موسی الرضا در دنیا زاهد است!» امام با اطمینان گفت: «سوگند به خدا، از آن هنگام که خدا مرا آفریده دروغ نگفته‌ام و زهد را برای دنیا پیشه نکرده‌ام. من می‌دانم که مقصود تو چیست!»

– چیست؟

– اگر راست بگویم در امانم؟

– در امان هستی!

– مقصود تو این است که مردم بگویند علی بن موسی الرضا در دنیا زهد نکرد بلکه دنیا او را رها کرد. آیا نمی بینید که به طمع خلافت، مقام ولایتعهدی را پذیرفت؟
مأمون خشمگین شد. مشت بر کف دست دیگر خود کوفت. غیظ کرد و بلند گفت:
«تو همواره با من بر خوردی ناپسند داری! به خدا سوگند اگر ولایتعهدی را نپذیری تو را مجبور می سازم! اگر آن را بر عهده گرفتی که هیچ وگرنه گردنت را می زنم!»
امام برخاست و گفت: «خداوند مرا نهی کرده که خودم را با دست خود به هلاکت بيفکنم. اگر پای اجبار و قتل در کار است آنچه می خواهی انجام ده!»
سپس بی آن که به او بنگرد ادامه داد: «من ولایتعهدی را می پذیرم به شرط این که هیچ کس را عزل و نصب نکنم و رسم و سنتی را جا به جا ننمایم بلکه دورادور به کارها نظارت داشته باشم و اشاره نمایم.»
ته دل مأمون آرام شد. به لبهائش خنده آورد و پذیرفت. امام با کوهی از درد و غم به سمت خانه راه افتاد.
روز پنج شنبه، پنجم رمضان سال ۲۰۱ قمری از سوی مأمون، روز بیعت اعلام شد. به فرمان او جشنی با حضور بزرگان و امیران ترتیب داده شد. از آن پس همه ی بزرگان و مردم مجبور شدند که لباس سیاه عباسیان را از تن در آورند و لباس سبز علویان را به تن کنند.
امام به اجبار به مجلس آورده شد. مأمون دست حضرت را گرفت و بیعت کرد. سپس از او خواست که برای حاضران خطبه بخواند.
امام رو به حاضران گفت: «همانا از ما بر شما حقی ست به واسطه ی رسول خدا (ص) و از برای شما بر ما حقی. هر گاه حق ما را به ما دادید بر ما نیز مراعات حق شما لازم است.»
در مرو سکه های زیادی به نام امام ضرب شد و بردن نام امام در خطبه های مساجد و مجالس مرسوم گشت.

راحتی و مرگ

امام، خسته و غم آلود پا به حیاط گذاشت. به سلام خدمتکار خود پاسخ داد و پای چاه رفت. غبار زیادی بر موها و لباسش نشسته بود. دور گردن و زیر گلویش عرق کرده و داغ بود. بر لبهایش لبخندی نداشت.

خدمتکارش یاسر دوید تا کمکش کند. سطل به درون چاه فرو داد و آب از آن بالا کشید. ناگهان امام دستهای خود را رو به آسمان بلند کرد و گفت: «خدایا اگر راحتی من از این گرفتاری که دچارش شده‌ام به مرگ من است همین ساعت آن را برسان!»
یاسر بغض کرد. صورت امام را اندوه زیادی پر کرده بود. امام نفس نفس می‌زد. انگار در این چند روز زندگی در مرو رمقی برایش نمانده بود.



غم امام

محمد بن عرفه اجازه گرفت و همراه دوستش نزد امام نشست. اول خوب خیره شد به ظرف کوچکی که در آن مشتی خرما و مقداری میوه بود. تعجب کرد و اندیشید: «خیلی عجیب است! مگر امام ولیعهد نیست؟ پس چرا در این خانه و با این وضع ساده زندگی می‌کند؟»

به امام نگریست. چهره‌اش غم‌آلود و پر ضعف بود. پرسید: «ای پسر رسول خدا! چه چیزی شمارا وادار کرد و لا یتعهدی را بپذیرید؟»

امام خسته نگاهش کرد و پرسید: «چه چیز جدم امیرالمؤمنین را وادار کرد در شورا درآید؟»
مرد همراه ابن عرفه با لحنی که کمی تند بود گفت: «چرا آن را از مأمون پذیرفتید؟»
امام پرسید: «ای مرد! پیامبر برتر است یا وصی او؟»

او گفت: «پیامبر.»

امام پرسید: «مسلمان برتر است یا مشرک؟»

او گفت: «مسلمان.»

امام سخنان خود را به لحنی آرام‌تر بیان کرد: «عزیز مصر مشرک و یوسف^(ع)، پیامبر بود. مأمون مسلمان و من وصی پیامبرم. یوسف از عزیز مصر درخواست کرد که او را والی و حاکم کند؛ چنان که در قرآن است: «واجعلنی علی خزائن الارض انی حفیظٌ علیهم». در حالی که من بر این کار مجبور شدم!

مرد که خجالت زده بود ساکت ماند. ابن عرفه هم چیزی نگفت.

یاسر که کنار در اتاق نشسته بود یاد ماجرای چندروز پیش افتاد و با خود فکر کرد: «وقتی مولا یم به ولا یتعهدی برگزیده شد او را دیدم در حالی که دستهای خود را به آسمان بلند کرده بود و می‌گفت: "پروردگارا! تومی‌دانی که من مجبور و مضطربم. مرا مؤاخذه مکن، چنان که بنده و پیامبر خود یوسف^(ع) را به سبب حکم رانی بر مصر مؤاخذه نکردی!"»

شعر ابونواس

امام باز هم غرق در فکر بود. خستگی از چشمهایش محو نمی شد و گونه هایش هنوز به زردی می زد.
سوار بر اسبش شد. غلامش نیز از پشت سر، سوار بر اسبی دیگر شد. هر دو از دارالخلافه بیرون آمدند و راه افتادند طرف خانه.
اسبها آرام آرام سُم بر زمین می زدند. مردم از گوشه و کنار برای امام دست تکان می دادند و سلام می کردند.
در یکی از کوچه ها مردی آنها را دید. تعجب کنان از پیرمرد بغل دستی اش پرسید:
«او کیست؟»

پیرمرد گفت: «او مولا یمان، ابوالحسن علی بن موسی الرضاست!»
مرد ذوق زده شد. خوشحال و بی قرار جلو امام دوید و دست تکان داد. امام اسب خود را نگه داشت. اسب غلام هم ایستاد. امام به دقت به او نگریست. ابونواس شاعر بود که جلوتر رفت و دست امام را بوسید و گفت: «ای مولای خوبان! هم اینک به عشق شما شعری به خاطر آمده که می خواهم برایتان بسرایم.»
تبسم کم رنگی بر لبهای امام نشست.

– پاکیزگان و پاک دامانی هستند که هر جا نامشان برده شود بر آنان درود فرستاده می شود.

اگر بخواهی نسب کسی را که علوی نیست بیان کنی،

بدان! از روزگاران پیش او را مایه ای برای افتخار نبوده است!

خداوند هنگامی که خلائق را آفرید

و آفرینش را استوار ساخت،

شما برترین آفریدگانید و علم قرآن و محتوای سوره های آن در نزد شماست.^{۱۷}

۱۷ – ترجمه ی یکی از شعرهای مهم ابونواس.





لبخند امام پررنگ شد.

– ابیاتی درباره‌ی ماسروده‌ای که در گفتن آنها کسی بر تو پیشی نجسته است!
 امام برگشت طرف غلام خود. چند مرد دور آنها جمع بودند. از او پول خواست. غلام
 کیسه‌ای با سیصد دینار از خورجین اسب در آورد. امام گفت: «آن را به ابونواس بده!»
 غلام کیسه را به ابونواس داد. ابونواس غرق در شعف و شادی شد.
 امام نزد خود گفت: «شاید آن وجه را اندک بدانند!» پس، از اسب خود پایین آمد و
 افسار آن را در دست ابونواس گذاشت.
 ابونواس به خاطر شوق زیاد، آرام و قرار از کف داد.

راز مهم

همه ی فقیهان و فیلسوفان فرقه‌ها جمع شدند. مأمون نیز به مجلس آمد و در میان آنها بر پشتی بزرگی تکیه داد. امام هم کنار او نشست. یکی از دانشمندان به نمایندگی از میان جمع برخاست و به امام گفت: «مقام امامت برای کسی که مدعی آن است از چه راهی ثابت می‌شود؟» امام پاسخ داد: «با تصریح پیامبر (ص) و دلایل دیگر ثابت می‌شود.» دانشمند پرسید: «دلایل درستی امامت چیست؟» امام گفت: «در علم و استجابت دعای او.» دانشمند دستی به ریش خود گرفت و پرسید: «شما چگونه از حوادث خبر می‌دهید؟»

امام پاسخ داد: «بر اساس عهده‌ی که بین ما و رسول خدا وجود دارد!» دانشمند گفت: «شما از دل‌های مردم چگونه خبر می‌دهید؟» امام با طمأنینه پاسخ داد: «آیا این سخن پیامبر (ص) به شما نرسیده است که فرمود: "مراقب فراست و تیز هوشی مؤمن باشید! چرا که او به کمک نور خدا نگاه می‌کند؟"» دانشمند نگاه کوتاهی به بقیه ی دانشمندان انداخت و گفت: «آری، این سخن به ما رسیده!» امام گفت: «هیچ مؤمنی نیست مگر این که دارای هوش تیز و سرعت انتقال است و با نور خدا به اندازه‌ی ایمان و بصیرت و شناختش به اشیاء نگاه می‌کند. خداوند هم در وجود امامان آنچه را که در میان همه ی مؤمنان گسترانیده جمع کرده است.»

هیچ کس چیزی نمی‌گفت. همه ماتشان برده بود به امام که ادامه داد: «خداوند در آیه ی ۷۵ سوره ی حجر می‌فرماید: "در این سرگذشت عبرت انگیز (عذاب قوم لوط) برای هوشیاران نشانه‌هایی است!" نخستین کس از بین هوشیاران، پیامبر (ص) بود. سپس امیرمؤمنان علی (ع) و پس از آن حسن (ع) و حسین (ع) و امامان و فرزندان حسین (ع) تا روز



قیامت!»

در این میان مأمون فوری پرسید: «ای ابوالحسن! بر بیان خود بیفزا و بیشتر ما را بهره مند کن و خصیصه‌ی امامان را که خداوند عطا فرموده برشمر!»
دانشمندان با تکان دادن سرهای خود، حرفهای او را تأیید کردند. امام گفت: «خداوند ما را با روحی که از جانب اوست تأیید می‌کند. آن روح، پاک و مقدّس است و از فرشتگان نیست. همراه هیچ‌یک از پیشینیان نبوده. فقط با پیامبر اسلام و با ما امامان است. آن روح، امامان را تأیید و موفق می‌سازد و آن، ستونی از نور بین ما و خدای بزرگ است.»
حاضران شگفت زده شدند. امام همچنان سخن می‌گفت. مأمون خود را جمع و جور کرد و بلندتر از قبل گفت: «به من خبر رسیده که گروهی در حق شما غلو و زیاده روی می‌کنند و مقام شما را از حد و مرز خود بالاتر می‌برند.»

امام نیم لبخندی زد و گفت: «پدرم از پدرانش تار سول خدا نقل کردند که فرمود: «مرا زیادتر از شایستگی ام بالا نبرید زیرا خداوند قبل از این که مرا به پیامبری بپذیرد به عنوان عبد (بنده) پذیرفت.»

سپس دو آیه^{۱۸} از سوره‌ی آل عمران قرائت کرد و ادامه داد: «امام علی (ع) فرمود: "دو گروه در مورد من به هلاکت رسیدند و من بی تقصیرم. دوست تندرو و دشمن افراطی. و من در پیشگاه خدا از کسی که در حق ما زیاده روی کند بیزارم؛ مانند بیزاری عیسی (ع) از مسیحیان افراطی که در آیه‌های ۱۱۶ و ۱۱۷ سوره‌ی مائده و آیه‌ی ۱۷۲ سوره‌ی نساء و آیه‌ی ۷۵ سوره‌ی مائده آمده است."

سؤال و جوابها بیشتر شد. امام بی معطلی اما آسوده خاطر به آنها جواب داد. همه غرق در تعجب بودند. دیگر هیچ کس حرفی نمی‌زد. مأمون دوباره سؤال پرسید و جواب گرفت. صورتش سرخ شد و ته دلش لرزید. حس کرد اگر بیشتر بپرسد دودمانش بر باد می‌رود.

پس برخاست و گفت: «ای ابالحسن! خداوند مرا بعد از تو زنده نگذارد! سوگند به خدا علم درست تنها در نزد تو و خاندان تو است و اکنون علم پدرانیت به تو رسیده است. خداوند از اسلام و مسلمانان به تو جزای نیکی بدهد!»

امام برخاست. دانشمندان برخاستند. امام خداحافظی کرد و تنها به طرف خانه ی خود به راه افتاد.

حسن بن جهم پا تند کرد تا به امام رسید. ذوق زده پرسید: «ای پسر رسول خدا! شکر و سپاس خدا را که شایستگی شما بروز کرد و مأمون احترام شایانی از شما کرد و گفتارتان را پذیرفت.»

امام که افسوس می خورد پاسخ داد: «ای پسر جهم! احترامهای مأمون، شمارا فریب ندهد! او به زودی با زهر مرا می کشد! این حرف بین من و تو یک راز بماند. این عهدی است از رسول خدا به من. تا زنده ام آن را به هیچ کس نگو!»

حسن بن جهم، افسرده و بهت زده ایستاد. مانده بود که چه بگوید؟





بی گناه

مأمون با غرور به تکیه گاه سریر خود لم داده بود و فکر می کرد. امام نیز در کنار او بر روی سریری دیگر بود. مأموران مسلح دور تا دور تالار قد کشیده بودند.

شعله ی آتش دانه های گرد، سایه های درازی در زیر نیم طاقی های تالار درست کرده بود. ناگاه در باز شد. انتظار به سر آمد. حاجب تعظیم کرد و گفت: «او را آوردیم!» مأمون خوشحال شد، برخاست و گفت: «بیاوریدش!»

دو مأمور بلند قد و هیکل، مردی را کشان کشان جلو مأمون آوردند. مرد عجز و لابه نکرد. نگاه التماس آمیز به مأمون نینداخت. گویی نمی خواست به او رو بیندازد. خشم مأمون بیشتر شد. مرد ایستاده بود و هیچ خواهشی نمی کرد.

مأمون سبیل های شارب خود را تاب داد. حاجب خیره بود تا دستور او صادر شود. مأمون گفت: «گردنش را بزنید!»

مرد کمی ترسید اما باز به روی خودش نیاورد. مأموران دوباره دستهایش را گرفتند. مأمون خندید. فضل که به قصر آمده بود گفت: «او را ببخشید یا امیر! دیگر گناهش تکرار نمی شود!»

مأمون عصبانی شد. پس قبای خود را جمع کرد و برگشت بر سریر خود و گفت: «هرگز!» حالا سر و روی مرد خیس عرق بود.

یکی از مأموران که به دنبال جلاد رفته بود همراه او بازگشت. مرد هول کرد. مأمون نیشخند زد و اشاره کرد که او را وسط تالار ببرند.

امام که ناراحت بود صبر از کف داد و برخاست. مأمون تا بلند شدن او را دید جلو آمد و با چاپلوسی پرسید: «ای ابوالحسن! شما چه می فرمایید؟ با او چه کنیم؟»

امام بی درنگ گفت: «اگر نکویی کنی و از او درگذری خداوند بر عزت تو می افزاید!»
سخن امام آب سردی بود که بر پیکر مأمون ریخته شد. مأمون مردد ماند. شده بود
مجسمه ای که هیچ تحرکی ندارد.
فضل، زیر چشمی اما با لبخند به مأمون نگاه می کرد. جلاد خشمگینانه شمشیر بر
دوش خود گذاشت و در انتظار فرمان بود.
مرد خیره بود به مأمون. ناگهان مأمون برگشت و با اضطرابی که در لحن صدایش بود
گفت: «سخن ولیعهدمان را بر چشم می نهیم. رهایش کنید!»
بغض مرد بی گناه از شوق زیاد ترکید.





امر خلافت

مردان صوفی خوشحال بودند. صدای آواز یک جفت قمری از پشت پنجره نگاه آنها را به خود کشاند. بوی بهار در اتاق به پرواز درآمده بود.

غلامها طبق های میوه را در میان آنها گرفتند و تعارف کردند. مردان صوفی اول اکراه داشتند اما بعد مشغول خوردن شدند. لباسهای آنان کهنه و سر و مویشان ژولیده بود. گویی سالها می شد که لباسشان را از تن درنیاورده بودند.

امام هم میوه خورد. بزرگ صوفیان که رو به رویش نشستند بود گفت: «امیرمؤمنان خلیفه دربارهی امری که خداوند بر عهدهی او گذاشت اندیشه کرد و دریافت که شما اهل بیت از همه ی مردم به امامت و پیشوایی مردم سزاوارترید. سپس به اهل بیت نظر انداخت و دانست که تو از همه ی آنان شایسته تری. از این رو بر آن شد که امر خلافت را به تو بازگرداند. اکنون امت ما به پیشوا و رهبری نیازمند است که جامه اش خشن و طعامش ساده باشد. بر الاغ سوار شود و به عیادت بیماران برود!»

امام، کمر از پشتی ساده ی خود گرفت، راست نشست و گفت: «یوسف (ع) منصب پیامبری داشت، قبای ابریشمی با تکمه های زر می پوشید و در مجلس فرعونیان بر پشتی های آنان تکیه می زد. وای بر شما! آیا جز این است که از امام، قسط و عدل خواسته می شود و اگر سخن گوید راست گوید و اگر حکم کند بر قاعده ی عدل و داد باشد و اگر وعده کند انجام دهد؟ همانا خداوند لباس یا طعامی را حرام نفرموده است.

قُلْ مَنْ حَرَّمَ زِينَةَ اللَّهِ الَّتِي أَخْرَجَ لِعِبَادِهِ وَالطَّيِّبَاتِ مِنَ الرِّزْقِ... ۱۹

«بگو ای پیامبر چه کسی زینتهای خود را که برای بندگان خود آفریده حرام و روزی های حلال و پاکیزه را منع کرده است؟»

بزرگ صوفیان بر جای خود نشست و خاموش شد. غلامی با طبقی میوه جلوش ایستاد. او دانه ای سیب برداشت، زیر چشمی به صوفیان دیگر نگریست و سپس دندانی به آن زد. مردان صوفی دوباره مشغول خوردن شدند.





روز دوشنبه، قصه‌ی باران

مأموران مأمون همه جا چو انداختند که:

– هرگز باران نخواهد بارید، هرگز!

– تا او ولیعهد است، قحط سالی از ما رخت بر نخواهد بست!

– از وقتی که علی بن موسی الرضا به مرو آمده همه ی شهرهای خراسان دچار

خشکسالی شده... پناه بر خدا!

دسته ای از مردم پذیرفتند و خیلی ها انکار کردند و گفتند: «نه، مولای ما برکت باران

است. این تهمت‌ها از او بدور باد!»

امام از حرفهای آنان مطلع شد. غمی تازه در دلش جوانه زد. یک شب رسول خدا (ص)

همراه امیرمؤمنان (ع) به خوابش آمد و فرمود: «پسرم! تا روز دوشنبه صبر کن! سپس در آن روز از

درگاه خدا طلب باران کن...»

روز دوشنبه شد. امام، مردم را به نماز دعوت کرد. روز طلب باران بود.

امام، پیشاپیش مردم زیادی به بیابان بیرون مرو رفت. عده‌ای در راه، آنها را به هم

نشان دادند و خندیدند.

امام عمامه ی خود را تحت الحنک^{۲۰} کرده بود. مردم، کودکان خود را به بیابان آورده

بودند. روز دوشنبه بود. امام نماز به جای آورد و برای طلب باران، دعا خواند.

– خدایا! باران سودمند و فراوان و بی ضرر خود را بر مردم بفرست، ولی این باران را

پس از بازگشت آنان به خانه‌های خود نازل فرما!

ابره‌ای سیاه آمدند و گذشتند. مردم هیجان زده شدند. آخرین بار دسته ای از ابره‌ای

انبوه، آسمان را پر کرد. امام فرمان داد که مردم به سرعت به خانه هایشان بروند.

۲۰ – سر آن را باز کرده و روی شانه انداخته بود.

آسمان غرید و رعد و برق درگرفت. مردم وقتی پا به خانه‌هایشان گذاشتند ابرها گریستند. مردم نیز از پشت پنجره‌ی خانه‌هایشان به گریه افتادند. امام به آسمان نگریست و شکر خدا گفت. جوی‌ها و نهرها پر آب شدند و بیابان پلک باز کرد و نفسی خیس و تازه کشید. مأمون و فضل و امیران به اتاقهای خود خزیدند.



حمله‌ی شیرها

مرد موقرمز گفت: «الآن وقتش است، معطل نکن!»

ابن مهران نوک بینی خود را خاراند و چشمهای ریزش را چرخ داد طرف مهمانها. همه بودند. مأمون، فضل، حاجب، مباشرها، اباصلت، ... نگاهش به امام رسید. ته دلش پوزخند زد و برگشت طرف مرد موقرمز.

– دیگر آبرویی برایش نخواهم گذاشت! رسوایش خواهم کرد!

مرد موقرمز که ریش سرخ و بلندی داشت و خودش را عالم قصر می دانست گفت: «خواست باشد که خطا نکنی وگرنه...» ابن مهران گفت: «مطمئن باش شیخ!» بعد سینه صاف کرد و چند تک سرفه از گلویش بیرون داد. مأمون و فضل مودیانه نگاهش کردند. گویی آنها هم از ماجرا خبر داشتند اما به روی خود نمی آوردند.

ناگهان ابن مهران، بلند گفت: «ای پسر موسی!»

نگاهها به سمت او چرخید. امام سر خود را بلند کرد. هیبت نگاهش در دل ابن مهران ترس ریخت. فوری نگاه خود را از او گرفت و ادامه داد: «تو اکنون از حریم و مرز خود تجاوز کرده‌ای! بارانی که خداوند به فضل و تقدیر خود به مردم ما ارزانی داشته مربوط به دعا و مقام بالای خود می دانی. گویی خواسته‌ای همچون ابراهیم خلیل که با معجزه‌ی خود پرندگان را به اذن خدا زنده می کرد معجزه کنی!»

مأمون چهره‌ی خود را عبوس نشان داد. یعنی از حرفهای او خوشش نیامده اما چیزی نگفت. اباصلت در دل خشمگین شد. مرد موقرمز ریسه رفت.

ابن مهران سریر مأمون را نشان داد و گفت: «اگر تو راست می گویی به آن دو شیر که بر سریر خلیفه‌ی بزرگ نقاشی شده فرمان بده تا زنده شوند و سپس بر من مسلط گردند. در این صورت کار تو یک معجزه خواهد بود، نه بارانی که به اذن خدا باریده!»
فضل خندید. مأمون سکوت کرد. دهان مرد موقرمز به پهنای صورتش باز شد.



امام سکوت تالار را با سخنی کوتاه شکست و با خشم رو به تصویر شیرها فریاد زد: «ای شیرها! این شخص پلید را بگیرید!»

بی درنگ دو شیر درنده‌ی قوی از روی تخت مأمون پایین آمدند. خنده بر لبهای فضل خشکید. مرد موقرمز عقب عقب خزید و چسبید به یکی از ستونهای سنگی. مأمون بُهت زده شد. مأمورها نیزه هایشان را پایین آوردند.

شیرها بی درنگ به ابن مهران حمله کردند. او خواست فریاد بزند اما شیرها او را دریدند و خوردند. مأمون رعشه گرفت. شیرها به طرف او رفتند و خیره نگاهش کردند. زبان مأمون بند آمده بود. صورت زردش خیس عرق بود. صدایی از یکی از شیرها برخاست. — ای ولی خدا! هر گونه فرمان بدهی اطاعت می‌کنیم. اگر امر کنی این شخص را نیز خواهیم خورد.

مأمون فریادی کشید و بیهوش شد. هیچ کس جرأت فرار نداشت. امام گفت: «نه، توقف کنید!»

شیرها به روی سر رفتند و در آن مخفی شدند. دقایقی بعد، دو طبیب، مأمون را به هوش آوردند. وقتی نگاه او به امام افتاد با زبان بی‌زبانی گفت: «خدا را شکر که ما را از شر حمید بن مهران رهایی داد!» سپس به کمک طبیبها و فضل برخاست. وقتی راه افتاد، با رویی پژمرده و بیمار به امام گفت: «درد بر شما! این معجزه از اختیارات جد شما رسول خدا (ص) است. از اختیارات خود شماست. درود بر شما!» سپس بی‌حال و افسرده و دمغ، رفت.



وضوی نادرست

– چه شد نیامدی؟

غلام دوید. سراپا ترسان و پرشتاب. ابریق طلایی پر آب را آورد و کنار مأمون ایستاد. مأمون نگاه تندی به او کرد. بعد با چشمهای پر حرفش به حاجب که روبه رویش ایستاده بود فهماند که باید بعد از این، غلام ادب شود چون در آوردن آب دیر کرده بود. دستهای غلام می لرزید. مأمون گفت: «آرام باش! هر وقت گفتم آب بریز!» بعد آستینهایش را بالا زد. حاجب ته دلش به کار مأمون خندید. این کارها به او نمی آمد و هر کس که می دید می فهمید که یک حقه‌ی تازه است.

مأمون به حاجب گفت: «نماز از ارکان دین است و خلیفه هم رییس دین. پس رییس باید آن را سر وقت بخواند تا الگوی مسلمانان باشد... کمی آب بریز!»

غلام روی صورت مأمون آب ریخت. مأمون صورت خود را شست. سپس غلام کمی از آب را بر آرنج دست راست مأمون خالی کرد. مأمون روی دست خود را شست. یک نفر به اتاق آمد. مأمون و حاجب حواسشان نبود. او امام رضا(ع) بود که جلو آمد و سلام کرد.

مأمون برگشت و جواب داد و با لبخند گفت: «برای نماز آماده می شوم. مردم در مسجد منتظر منند!»

امام چیزی نگفت. مأمون بالحنی تند به غلام گفت: «حالا این جا!» و غلام سر ابریق را روی آرنج دست دیگر مأمون گرفت.

مأمون چند بار روی آن دست کشید. امام که به اشتباه او آگاه بود ساکت نماند و گفت: «ای مأمون! هیچ کس را در عبادت خدا شریک قرار نده!» مأمون سر بلند کرد. کمی خیره شد به امام. بعد فهمید که وضویش را اشتباه

گرفته چون غلام به کمکش آمده است. با اشاره ی او، غلام رفت. خود با خشم ابریق را برداشت و وضویی دوباره گرفت. او کینه ی امام را به دل گرفت و خشمگینانه پیش خود گفت: «به زودی تلافی می‌کنم اباالحسن! از من اشکال می‌گیری، هان؟»





هوا بوی مرگ می داد

چشمهای مأمون مثل دو شمشیر تیز و شعله ور شده بود. رعب به دل می انداخت و چنگ به قلب می زد. تاب دیدنش نبود. حاجب هم خوفناک بود. توی اتاق کناری، بیشتر از صد شمع روشن بود. گویی شب نبود. روز روشن بود. پرده‌ی پنجره‌ها را کشیده بودند. مأموران درشت اندام دور تا دور خلیفه دست به سینه ایستاده بودند.

صبیح و سی غلام کار کشته به فاصله‌ی کمی از هم، مقابل خلیفه ایستاده بودند. شب، سیاه و گرفته بود. هوا بوی مرگ می داد؛ بوی ترس!

نگاه صبیح چرخید سمت سکوی میانه‌ی اتاق که بین آنها و خلیفه حایل بود. روی سکوانبوهی از شمشیرهای آغشته به زهر چیده شده بود. قلب صبیح شروع به تپیدن کرد.

– یعنی تصمیم خلیفه چه خواهد بود؟

خلیفه لام تا کام حرف نزد. آن قدر قدم زد و با چشمهای شعله ورش خیره شد به آنها تا این که خسته شد. ایستاد و با پشت دست اشاره کرد به حاجب. حاجب با نگاه تیز خود مأموران قوی هیکل را فرا خواند.

مأمون روی یکی از پله‌های سریر کوچکش نشست. حاجب یکی یکی اسم غلامها را خواند. آنها جلو رفتند، از دست مأمورها شمشیر زهرآلود گرفتند و سر جایشان باز گشتند. نوبت به صبیح رسید. شمشیر او از همه بزرگتر و زیباتر بود. دو لبه‌ی تیز آن به زهر زیادی آغشته شده بود.

صبیح شمشیرش را گرفت، خواست سر جایش برود که مأمون صدایش زد. او فوری گفت: «بله یا امیر!» و ایستاد جلو مأمون. شمشیر به دوش خود گذاشت و تعظیم کرد. مأمون با خیره سری و غرور گفت: «سوگند بخور که این مأموریت را به خوبی انجام دهی و هیچ کس خبردار نشود وگرنه سر به نیست خواهی شد!»

صدای صبیح که زنگ دار و لرزان بود در اتاق پیچید. «به خدا سوگند می خورم و به

عزت و شرف شما!»

مأمون به غلامان اشاره کرد و گفت: «یک یک آنان را صدا بزن و سوگندشان بده!»
صبحی اسم یک یک غلامها را گفت. هر کدام چند قدم جلو آمدند. قسم خوردند و سر جایشان باز گشتند.

مأمون برخاست و روی پله‌ی سریر ایستاد و مرموزانه داد زد: «به سرای علی بن موسی الرضا که رسیدید شمشیرهای خود برکشید! اگر او را در حجره‌اش ایستاده یا نشسته یا خفته دیدید با او هیچ سخنی نگویند! پس بی درنگ به او حمله ور شوید و گوشت و خون و موی و استخوانش را در هم آمیزید! آن گاه به نزد من باز گردید! فهمیدید؟» صبح و سی غلام ورزیده بلند گفتند: «آری یا امیر! اطاعت می‌شود!»

مأمون پوز خند زد، پایین آمد، راه افتاد و در راه گفت: «برای هر کدام از شما ده کیسه‌ی بزرگ درهم و انعام دیگر آماده ساخته‌ام. تا زنده‌اید آن قدر از مواهب و عطایای من بهره‌مند خواهید بود که در خواب و خیال هم ندیده باشید!»

چهره‌ی صبح و سی غلام ورزیده، به خنده باز شد. صبح به عنوان سرکرده‌ی سی غلام انتخاب شده بود و از این بابت پاداش زیادی نصیبش می‌شد.

آنها خود را پوشاندند. شمشیرهایشان را زیر جامه‌هایشان گرفتند و ساعتی بعد به سرای امام رضا (ع) رفتند. هیچ کس آن جا نبود.

صبح و غلامها پا به حیاط گذاشتند. سپس پشت پنجره‌ی حجره‌ی امام رفتند. صبح آهسته در را باز کرد و به همراه چند غلام وارد اتاق شد. امام را دید که رو به پهلو دراز کشیده و ذکر می‌گوید.

صبح بالای سر امام ایستاد و فرمان حمله داد. غلامها شمشیرهایشان را بیرون کشیدند و بر تن امام فرود آوردند. دقیقی بعد همه‌ی آن سی نفر همراه صبح به طرف قصر مأمون پا به فرار گذاشتند بی آن که کسی از حمله‌شان بویی ببرد.





به قصر که آمدند مأمون مضطرب و دل آشوب پرسید: «چه کردید؟» صبیح گفت:
«آنچه که امر کردید انجام دادیم یا امیر؟»
مأمون دستهایش را از شوق به هم مالید و فوری به سرای خود رفت. حاجب صبیح را
در آغوش گرفت و غلامها به رقص افتادند.
صبح هنگام، مأمون به تالار عمومی می آمد؛ با سربرهنه، گریبان گشاده و سیاه پوش.
صدای گریه در تالار پیچید. مأمورها به ناله افتادند. ناگهان یکی از آنها به درون تالار دوید
و به سراغ حاجب رفت. فضل که بالای سر مأمون چهره‌ای غم‌آلود به خود گرفته بود با
تعجب خیره شد به او. مأمور در گوش حاجب چیزی گفت. حاجب وحشت زده شد و به فضل
نگریست. فضل به طرفش آمد و آهسته پرسید: «چه شده؟ چرا نگرانی؟»
حاجب گفت: «اباالحسن زنده است!»
چشمهای فضل دودو زد. «چی؟ زنده است؟ پس آن صبیح لعنتی و آن سی غلام
بی‌عرضه چه غلطی کرده‌اند؟»
حاجب بالرز گفت: «به سر مبارک خلیفه نمی دانم!»
فرستادگان فضل به حجره‌ی امام رفتند. امام به آنها «خوش آمد» گفت. بعد به
خواندن دعا مشغول شد. آنها خبر را به مأمون رساندند.
مأمون وحشت زده به اندرون رفت. بر سر حاجب و فضل فریاد زد و گفت: «آنها مرا
بازی دادند. خداوند لعنتشان کند! خدا شما را هم لعنت کند!»
بعد لباسهای عزا از تن خود درآورد و گفت: «بروید! بروید و بگویید مأمون غش کرده
بود که به هوشش آوردیم! بروید!»
فضل و حاجب رفتند. صبیح و سی غلام به زندان افتادند و هیچ کس از ماجرای آن
شب و لباسی که امام بر تن پوشید و او را از شمشیر دشمنان محافظت کرد خبردار نشد.

دعا برای ثروت

حلبی و نوفلی، تازه به مهمانی امام رضا (ع) آمده بودند. آنها خوشحال و بی قرار بودند. امام از آنها پذیرایی کرد. غلامش برای آنها میوه و شربت آورد. امام از حال خانواده هایشان پرسید. سپس از وضع زندگی شان سؤال کرد. نوفلی که چشم از امام نمی گرفت گفت: «ای مولای خوبان! ما در وسعت و رزق و در عیش بودیم...»

حلبی ادامه داد: «اما مدتی است که وضعمان خوب نیست!» سپس هر دو گفتند: «دعا کنید که به وضع سابق برگردیم و ثروتمند شویم! به یقین خدا دعای شما را مستجاب می کند!»

امام با لحنی جدی پرسید: «چه می خواهید بشوید؟»

آنها گفتند: «از ثروتمندان و اعیان!»

امام جدی تر پرسید: «آیا می خواهید از پادشاهان باشید؟ آیا خوشحال می شوید که مثل طاهر و هرثمه باشید؟^{۲۱}»

حلبی و نوفلی که چهره‌ی برافروخته‌ی امام را دیدند سر به زیر انداختند و خاموش شدند.

امام ادامه داد: «دوست دارید آن گونه باشید اما بر خلاف این عقیده و آیینی که ما داریم رفتار کنید؟»

حلبی سر بلند کرد و گفت: «نه، به خدا ما خوشحال نمی شویم از این که همه‌ی طلاها و نقره‌های دنیا از ما باشد اما بر خلاف آیین و عقیده‌ی شما باشیم!» نوفلی هم با سر، حرف او را تأیید کرد.

۲۱ - هر دو از سرداران بزرگ مأمون بودند که ثروت زیادی داشتند.



امام آرام شد. پس جلوتر آمد و مهر آمیز گفت: «خداوند می فرماید:
إِعملوا آل داوود شکرا و قلیل من عبادی الشکور:۲۲»
سپس با چند جمله‌ی کوتاه دیگر، در دل آنها پنجره‌ای رو به آفتاب گشود.
آنها خوشحال شدند و به آفتاب اندیشیدند.



مدارس آیات

دعبل خزاعی نشست و آرام آرام خواند. قصیده ی او بلند و دردناک بود. او در آن مصیبت‌های اهل بیت را یکی یکی بر می شمرد و به توصیف می پرداخت. داستان وفات پیامبر،^(ص) ماجرای سقیفه و ظلم به علی^(ع) تا کربلا و شهادت امام حسین^(ع) و سپس همه ی اتفاقیهای دوران امامان تا شهادت امام موسی کاظم^(ع).
دعبل همچنان می خواند. ابر غم بر چهره ی نیلگون امام سایه گسترد. ترس بر دل دعبل چیره شد که نکند امام از خود بی خود شود و ناگاه... خواست سکوت کند که چشمهای امام را مشتاق و منتظر دید.

دعبل خواند؛ سوزناک و پر درد! خواند و خواند و خواند...

— همه چیز از لحظه ای در سقیفه آغاز شد.

آنچه این کارها را آسان کرد

بیعت ناگهانی و بی خردانه بود.

از مکه و مدینه

تنها، آوارگانی ماندند.

سرزمینی که منزلگاه جبرئیل بود، از ساکنانش، تهی شد.

خانه ی آیه‌های قرآن، از تلاوت خالی ماند

و سرای وحی، ویران گردید

خانه‌های علی و جعفر، حمزه و سجاد... .

دعبل هر بار خیره می شد به امام که رنگ در رخسار نداشت، امام می گفت: «بخوان

دعبل!»

— زمانه نیرنگ باخت و حسدورزان بر چهره ی خود نقاب زدند

تا از قهرمانان بدر و احد و حنین انتقام گیرند.





خداوند قبری را که در مدینه است، با باران خود سیراب کند!
قبری که آسودگی و برکت‌ها در آن فرود آمده‌اند...
از خدا بر روحش هدیه‌ها باد!
امام آهسته می‌گریست. رگهای گردنش متورم بود و گونه‌هایش خیس و سرخ.
دعبل همچنان بغض‌کنان، اما پرشور و بلند می‌خواند؛ عرق ریزان و نفس‌نفس زنان.
— به پندار فاطمه اگر حسین را ببینی که از تشنگی
در کنار فرات جان باخته
حتماً بر گونه‌ات سیلی می‌زنی
و اشک از چشم‌هایت جاری می‌سازی
برخیز ای دختر خیر و مویه کن!
ستارگان آسمان به بیابان افتاده‌اند.
ای فاطمه! از قبر گمنامت برخیز تا بر فرزندان شهیدت مویه کنی...!
قبری است در بغداد
از جان پاکی که در غرفه‌های بهشتی
در دریای آمرزش خدای مهربان، رهاست.
امام ناگاه چیزی گفت. دعبل مکث کرد. امام گفت: «و به این بیت اضافه کن که:
وقبری در طوس است، چه سوگی
ناله‌ها در ژرفای درون راه می‌یابند!»
دعبل با تعجب پرسید: «قبر که سرورم؟»
— قبر من ای دعبل!
و او گریست؛ بلند و بی‌امان!





دعبل این بیت را نخواند. تاب خواندنش نبود. قلبش می سوخت و زبانش نمی چرخید.

– پس ای چشم! گریه کن و بغضت را بیفشان!

زمانه ی گریستن فرا آمده و تبهکاری های روزگار، مرا در خود گرفته است...^{۳۳}...
بیتها مثل باران در پی هم می آمدند و مثل مرغهای آسمانی بر زلالی برکه ی اندیشه ی امام، رها می افتادند.

– ای خزاعی! این ابیات را روح القدس بر زبان تو جاری ساخته!
شعر دعبل به پایان رسید.

– ای خزاعی! در روز بزرگ رستاخیز، خدا تو را نجات دهد!
امام او را در آغوش گرفت. بعد به خادم خود گفت ده هزار درهم به او هدیه دهد. و آن گاه پیراهن خویش را به او بخشید. دعبل پیراهن را با شوق زیاد بویید و شکرگفت و چند بار بوسید.
امام گفت: «این پیراهن را نگاه دار که به خاطرش در امان خواهی بود!»
دعبل به سکه ها خیره شد. ده هزار سکه به نام امام رضا(ع) در کیسه ای بزرگ و سنگین بود.

دعبل آماده ی سفر به عراق شد. امام اسبی ترکی همراه با زین برای سفر به او هدیه داد. او بر اسب نشست و غمگانه از امام خدا حافظی کرد و همراه کاروانی به عراق رهسپار شد. راه سفر طولانی و پر خطر بود و او بیشتر از هر چیز به پیراهن فکر می کرد.
پیراهن را در صندوقچه ای پنهان کرده بود و آن را دایم در کنار دستش داشت. وقتی در یکی از راهها، راهزنان به کاروان دستبرد زدند، مردان نقاب زده دست همه ی کاروانیان را از پشت بستند. سر کرده ی راهزنان نزد دعبل آمد، اسب او را به زور گرفت و بر آن نشست. سپس



طمع به صندوقچه کرد. دعبل از خود مقاومت نشان داد. سر کرده بیشتر حریص شد. دو راهزن به او حمله ور شدند و صندوقچه را از دستش بیرون کشیدند. بعد آن را به سر کرده دادند. سر کرده بیٹی از شعر مدارس آیات خواند. دعبل شگفت زده شد.

– بیٹی از همان شعر بلند که برای امام رضا(ع) خوانده بود!

– ای مرد این شعر از کیست؟

سر کرده خنده کنان گفت: «به توجه مربوط؟»

دعبل جلورفت و در مقابل نگاه راهزنان گفت: «پرسش من علتی دارد که اگر جوابم را

بگویی، به تومی گویم!»

سر کرده گفت: «از دعبل بن علی خزاعی، شاعر آل محمد!»

دعبل شوق کنان و بی تحمل گفت: «دعبل منم!»

سر کرده ابروهای درشتش را به هم تاباند و ناباورانه پرسید: «دعبل تویی؟» و دوباره

خندید.

دعبل گفت: «بروید و از آن کاروانیان بیچاره برسید!»

سر کرده که هنوز باورش نمی شد، اسب راهی کرد پای یک تپه که مردان کاروان را در

آن جا جمع کرده بودند. از آنان پرسید: «او کیست؟»

پاسخ آنان چنین بود: «دعبل خزاعی شاعر!»

سر کرده ناخود آگاه از اسب پایین آمد، به نزد دعبل بازگشت و او را در آغوش گرفت.

صندوقچه را به او داد و به دزدان گفت: «این کاروانیان را آزاد کنید و اموالشان را به آنها پس دهید!»

دعبل بر اسب نشست و پیراهن را از صندوقچه بیرون آورد و آن را بویید. سپس یاد

سخن امام افتاد: «این پیراهن را نگاه دار که به خاطرش در امان خواهی بود!»

کاروان دوباره راه افتاد. روزها از پی هم گذشت تا دعبل به قم رسید. مردم قم به

استقبالش شتافتند. بزرگان شهر، او را به خانه‌های خود دعوت کردند. آن گاه از او خواستند تا قصیده‌ی «مدارس آیات» را برایشان بخواند.

او آنها را به مسجد جامع شهر برد. بر منبر رفت و قصیده را خواند. اهل قم مال و خلعت بسیاری به او بخشیدند. وقتی خبر رسید پیراهن امام رضا(ع) در نزد دعبل است، آنان از خود بی خود شدند.

– آن را به ما هم نشان بده!

– چه عطر عجیبی دارد!

– خدایا پیراهن امام عزیزمان است! بوی بهشت می دهد!

– آن را به هزار دینار از تومی خریم!

– آن را به ما بفروش مرد!

دعبل نپذیرفت و پیراهن را نداد. چون از شهر بیرون رفت جوانان زیادی بر سر راهش ایستادند و پیراهن را به زور از او گرفتند. دعبل نگران و درمانده دنبالشان رفت. از بزرگان شهر استمداد طلبید. جوانان زیر بار نرفتند.

سرانجام آنان تکه‌ای از پیراهن را به او دادند، همراه با هزار دینار سرخ!

دعبل آن تکه‌ی پاک را در صندوقچه‌ی خود نهاد و همراه پولها و هدیه‌ها به دیار خود

عراق رهسپار شد.



مهربانی

رئان می‌گفت: مثل امام رضا(ع) دوست مهربان و بی دریغ در هیچ کجای عالم پیدا نمی‌شد.

وقتی او را دیدم خداوند حس و حال دیگری به من داد. گویی گنجشکی شده بودم با دو بال کوچک و داشتم در آسمان عظمت و دانایی او به پرواز درمی‌آمدم. تمام آرزوهایم یکی پس از دیگری داشت به واقعیت می‌پیوست.

اولش فکر نمی‌کردم به راحتی بتوانم به دیدنش بروم، که شد. سفری طولانی را از حجاز به خراسان با همه‌ی سختی‌ها و خطرهای راه به جان خریدم و هیچ اتفاقی نیفتاد. وقتی هم به مرو رسیدم به راحتی مرا به خانه‌اش راه داد و من مهمان او شدم. به من گفته بودند که امام از درون دل آدمها خبر دارد. وای که چقدر من به خاطر گناهان و بدی‌هایی که در زندگی داشتم می‌ترسیدم! دایم نگران بودم که امام به من محل نگذارد و جوابم کند اما همه‌ی این افکار، سراب بود؛ خواب بود و خیال.

امام، مرا مثل یک برادر، یا نه، مثل یک فرزند به خانه‌ی خود پذیرفت. صورتم را بوسید و پای حرفها و درد دل‌هایم نشست و مرا به سخنان خوب و ارزشمند پند و اندرز داد. و آن دو موضوع! آری آن دو فکری که در سر داشتم چقدر عجیب بود که به یادم آورد و مرا مبهوت خود کرد! من خجالت می‌کشیدم که بگویم و او حرف دلم را خواند و خود دست به کار شد.

من آرزو داشتم ای کاش چند سکه از آن سکه‌هایی که در خراسان به نام خودشان ضرب شده به من می‌دادند.

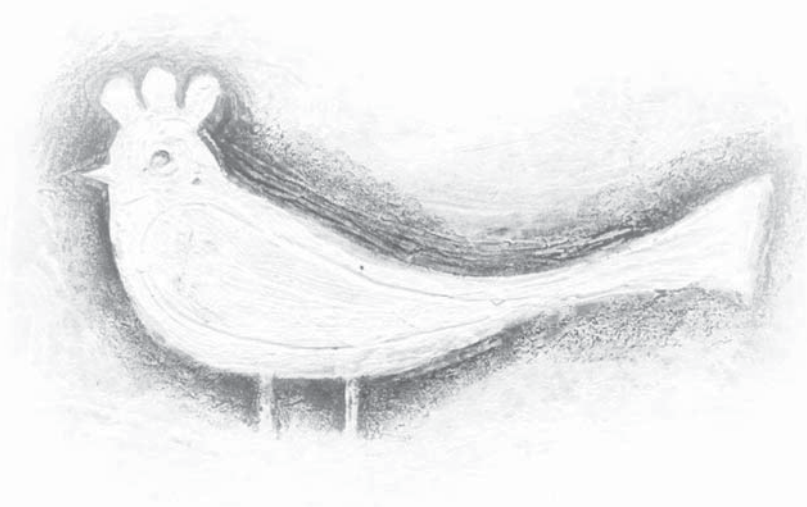
ناگهان ایشان رو به غلام خود گفت: «کیسه‌ی سکه‌ها را بیاور!»
او آن را آورد.

امام دست در آن کرد و سی دینار طلا به من هدیه داد. خیلی تعجب کرده بودم. آن



گاه در دلم آرزو کردم که کاش مثل دعبیل، پیراهنی هم از ایشان به یادگار می‌گرفتم و با خودم به حجاز می‌بردم. هنگامی که گرم صحبت بودیم چند بار نوک زبانم آمد که بگویم اما شرم داشتم و خجالت می‌کشیدم که ناگهان امام به غلام خود دستور داد یکی از پیراهنهایش را بیاورد. اول تعجب کردم که چگونه از خواسته‌های دل من خبردار شده؟ وقتی که غلام پیراهن خوش بوی امام را آورد و جلو من گذاشت به دست و پایش افتادم و به خاطرش گریه کردم. گفتم: "چقدر بزرگ و مهربانی آقا! چقدر غریبی در این جا و مردم قدر و مقاومت را نمی‌دانند!"

امام فقط تبسم کرد و هیچ نگفت!



شیعیان مسافر

مردها دوباره راه افتادند. در باریکه ی راه کوچه، خودشان را مرتب کردند. به دستارهایشان دستی کشیدند، شانه در گیسوان پریشان خود بردند، غبار از لباسهایشان تکاندند و با امید به همدیگر چشم دوختند.

یکی از آنها گفت: «انشاء الله که امروز دیگر ما را می پذیرند!»

آن دیگری که سیاه سوخته بود و درشت حرف می زد گفت: «پناه بر خدا! چقدر دلم برای یک مهمانی خودمانی و نشستن در کنار او تنگ شده است!»

سومی که پیر و خمیده بود دستی لای ریش سیخ سیخش برد و ادامه داد: «کاش می گذاشت شب و روز را در خدمتش باشیم و مثل یک غلام، تمام کارهای خانه اش را انجام دهیم!»
مرد چهارم گفت: «آن قدر می آیییم و می روییم تا بالاخره اجازه ی ورود بدهند!»

پیر مرد گفت: «راستی، آخر هم نفهمیدیم که موضوع از چه قرار است؟ یعنی چه رازی در این بی اعتنائی هاست؟»

هیچ کس پاسخی نداشت. همگی مهر سکوت بر لب داشتند اما برای رفتن باز هم روزنه ای از امید باز بود.

به در خانه ی امام رسیدند. نوبت پیرمرد بود که در بزند و به نمایندگی از آنان – که از راهی دور به مرو آمده بودند- سخن بگوید. او کوبه ی آهنی در را به حرکت در آورد.

– تق... تق... تق... تق... تق... تق... تق... تق...

– کیست؟ آمدم! آمدم!

– سلام علیکم!

– سلام بر شما! باز هم شما، شیعیان مسافر؟

پیرمرد با قیافه ای مهربان و دردمند گفت: «باز هم خدمت مولایت برو و بگو شیعیانتان آمده اند؛ همان مردان روزهای پیش!» خدمتکار که ناامیدانه نگاهش می کرد پاسخ داد: «به روی





چشم! صبر کنید تا برگردم!» او که برگشت طرف خانه، پیرمرد صدایش را طرف او بلند کرد.

– سلام گرم ما را به پسر رسول خدا برسان! بگو ما دست از دیدار شما بر نمی داریم تا به ما پناه بدهید!»

حالا آنها با اضطراب به سوی خانه چشم دوخته بودند. طولی نکشید که خدمتکار آمد اما از قیافه اش معلوم بود که مثل همیشه خوشحال نیست. پیرمرد اخم کرد. دوستانش ابرو در هم کشیدند.

– چه شد؟

– جواب بده مرد!

– بیایم داخل؟ مولا یمان پذیرفت؟

– اجابتمان کرد؟

خدمتکار با پاسخش آب سردی بر وجود آنها ریخت. گویی آسمان شهر مرو را بر سرشان خراب کرد.

– حضرت فرمودند بروید! فعلاً کار دارم!

پیشانی آن چهار نفر پر از چروک شد. چشمه‌هایشان خیلی زود اشک گرفت و سرهایشان پایین آمد. با ناراحتی و افسوس، چشم در چشم هم انداختند و بعد سر به زیر و نگران از آن جا دور شدند.

روز بعد این ماجرا دوباره تکرار شد. دوماه بود که از آمدنشان به شهر بزرگ مرو می‌گذشت. آنها تصمیمی تازه برای دیدار با امام گرفتند. این تصمیم آخرین راه برای رفتن به درون خانه‌ی ایشان بود.

هر چهار نفر به در خانه رفتند. یکی در زد. خدمتکار در را باز کرد. نفر دیگرشان گفت:

«به حضرت عرض کنید ما از شیعیان پدر تو امیر مؤمنان علی (ع) هستیم. حال که شما به ما



اجازه‌ی ملاقات نمی‌دهید، دشمنان شما را می‌کنند و دیگر ما در مقابلشان شرمند و سرفکنده شده ایم. هر بار که با ما روبه‌رو می‌شوند از نیشخندشان در امان نیستیم!»
خدمتکار به درون خانه رفت و سخنان آنان را به امام گفت. حضرت بی‌درنگ پاسخ داد: «بگو وارد خانه شوند!»

خدمتکار خبر را فوری به آنها رساند. آنها از شوق، یکدیگر را در آغوش گرفتند. بعد با عجله پا به حیاط خانه گذاشتند. سپس به راهنمایی خدمتکار وارد اتاق امام شدند. همگی شان سلام بلند گفتند و جلورفتند.

خانه بوی گل می‌داد. در اتاق کوچک امام عطر خوشی در پرواز بود. امام بی‌آن که به آنها تعارف بکند تا در کنارش بنشینند منتظر ماند تا خواسته‌هایشان را بگویند.

آنها جا خوردند. پیرمرد جلورفت و گفت: «ای پسر رسول خدا! چه شده که این گونه شما با ما بی‌مهری می‌کنید و بعد از دو ماه به ما بی‌اعتنا هستید؟»

امام آیه‌ای از قرآن برای آنها تلاوت کرد: «هر اتفاق ناگواری که فراگیر شما می‌شود به خاطر اعمالی است که انجام داده‌اید؛ با این که خداوند بسیاری از گناهان را می‌بخشاید!»^{۲۴}
سپس ادامه داد: «من در این برخورد با شما از خدا و رسولش و امیر مؤمنان و از پدران پاکم پیروی کرده‌ام.»

مردها تعجب کنان و با هم پرسیدند: «برای چه؟ مگر ما چه گناهی مرتکب شده ایم؟»
امام خیلی جدی گفت: «شما ادعا می‌کنید که شیعه‌ی امیرمؤمنان، علی (ع) هستید... وای بر شما! بدانید که شیعه‌ی امیرمؤمنان، علی (ع)، حسن، حسین، سلمان، ابوذر، مقداد، عمار و محمدبن ابی‌بکر هستند که در هیچ یک از دستوره‌های آن حضرت سرپیچی نمی‌کردند و هیچ وقت کاری که از آن نهی شده بودند انجام نمی‌دادند. شما می‌گویید شیعه هستید ولی در بیشتر کارهایتان خلافکار و مقصید! در انجام واجبات کوتاهی می‌کنید! در دادن

حق برادران دینی سستی می‌ورزید! اگر می‌گویید ما دوستدار علی (ع) و دوست دوستان او هستیم و از دشمنانش دوری می‌کنیم سخن شما را رد نمی‌کنم اما این ادعا بسیار مقدس است که اگر کردار شما با گفتارتان یکی نباشد هلاک خواهید شد مگر این که توبه کنید و به جبران گذشته تان مشغول شوید تا خداوند بر شما رحمت فرستد!»

مردها که صورتشان خیس عرق شده بود و از علم غیب امام در تعجب شده بودند ناگهان به حرف آمدند:

– ای پسر رسول خدا! ما توبه می‌کنیم!

– دیگر فقط ادعای شیعه شدن نخواهیم داشت، هیچ وقت!

– بلکه با اعتقاد زیاد می‌گوییم که ما دوست علی (ع) و دوست دوستان علی (ع) هستیم و با دشمنان شما نیز دشمنیم. ما بدی‌های گذشته را جبران می‌کنیم!

گل نگاه امام رضا به مهربانی و عطوفت شکفته شد و باغچه‌ی خیالش شادی گرفت. حضرت گفت: «آفرین بر شما ای برادران و دوستان! بفرمایید! بفرمایید!»

سپس تک تک آنان را در آغوش گرفت. بعد از خدمتکارش پرسید: «چند بار از ورود آنها به نزد من جلوگیری کردی؟»

خدمتکار کمی فکر کرد و جواب داد: «شصت بار!»

امام فرمود: «از این پس شصت بار نزد اینان برو، بر اینان سلام کن و سلام مرا به اینان برسان! اینها با توبه‌ی خود از گناه پاک شدند و به خاطر دوستی‌شان با ما سزاوار کرامت گردیدند. به کارشان رسیدگی کن و مشکلاتشان را از بین ببر! آنچه لازم است از خوار و بار و پول و ... به آنها کمک کن!»

خدمتکار اطاعت کرد. مردان غریبه دور تا دور امام در دایره‌ای کوچک نشستند و شروع کردند به تعریف خاطراتشان از سرزمینی که با شهر مرو فاصله‌ی زیادی داشت. آنها قرار بود چند ماه دیگر در مرو بمانند.

جاسوس فضل

هشام لبه‌ی پرده‌ی زردوزی شده را کنار زد. از پشت شیشه چیزی معلوم نبود. هنوز مضطرب بود. امروز را نباید می‌آمد. فکر کرد چه اشتباه بزرگی مرتکب شده. هم اباصلت او را دیده بود، هم هرثمه^{۲۵}.

دستهایش از میج می‌لرزیدند. دو مأمور پا به راهرو گذاشتند. هشام فوری پشت پرده رفت. مأمورها دور شدند. دوباره چشم به شیشه گذاشت. خوشحال شد. حاجب در تالار بود. چند بار آرام به شیشه زد. حاجب فهمید و جلو آمد. بعد اشاره کرد که از در پشتی بیاید.

هشام آهسته، بر روی پنجه‌هایش پیش رفت و به در پشتی رسید. در باز بود. فوری پا به قصر گذاشت. حاجب که پشت ستون بود پرسید: «چرا دیر کردی؟»

هشام گفت: «هرثمه و اباصلت و چند نفر دیگر در دارالخلافة بودند!»

چشمهای پر خون حاجب تیز شد. «آنها تو را دیدند؟»

— شاید... نه... متوجه من نشدند.

خیال حاجب راحت شد. اما نگرانی هشام بیشتر. حاجب با صدای درشت و بمش

گفت: «همراهم بیا! ذوالریاستین^{۲۶} منتظر تو است!»

آن دو به قصر وزیر رفتند. وزیر به خنده از تخت نقره‌ای خود برخاست و دست هشام

را گرفت و او را کنار خود نشاند.

— خوش آمدی دوست امروز ما و رفیق نیمه راه دیروز ابالحسن!

هشام عرق از پیشانی، گونه‌ها و زیر گلوی خود پاک کرد. وزیر در جامی بلورین

شربت پرتقال ریخت و گفت: «بخور که در باره‌ی ابالحسن کار زیادی با تو داریم!»

هشام جام را با ولع سر کشید. فوری چهره‌ی امام در خیالش زنده شد. امام به او تشر

۲۵ — از یاران باوفای امام رضا(ع)، هرثمه بن اعین.

۲۶ — لقب فضل بن سهل. یعنی دارای دو ریاست؛ یکی رییس وزیران و دیگری رییس جنگجویان.



زد: «چه می‌کنی هشام؟ به خود بیا مرد!»

هشام در همان لحظه یاد روزهای مدینه افتاد. او در مدینه از خواص یاران امام بود. مردی بود ادیب و خردمند. کارهای امام به دست او انجام می‌شد. شیعیان هر چه برای امام می‌فرستادند حساب و کتابش در دست او بود و دستش به خطا نمی‌رفت. بین او و امام دوستی دیرینه‌ای بود. اما وقتی پس از امام به مرو آمد فضل چند بار او را به سرای خود دعوت کرد و خیلی زود به طمع سکه‌های طلا فریبش داد. هشام در فکر بود که صدای خنده آلود فضل او را به خود آورد.

– کجایی هشام بن ابراهیم راشدی؟ در مدینه‌ای یا مرو؟ نزد غلامان و کنیزانت هستی یا در پیشگاه ما؟

هشام دوباره عرق کرد اما خیلی زود به خودش آمد و گفت: «نه، هر چه باشد سکه‌های فضل از جنس طلاست! مقام و منزلتم هم بالاست!»

فضل گفت: «یک جاسوس تمام عیار باید شب و روزش را به بیداری و کنجکاوی بگذراند!» هشام با تشویش پرسید: «مگر چه شده؟»

– دیشب ابوالحسن به سرای فقیران رفته بود. چه خبر از آن جا؟

هشام مین و مین کرد.

– ... من ... طفلم مبارکه مریض بود... با... باور کنید... در تب می‌سوخت!

فضل دست بر شانه‌ی او گذاشت و آرامش کرد و گفت: «پذیرفتم. معذور بودی اما از این پس خوب حواست را جمع کن! نکنند که از او فارغ شوی! تو جاسوس بزرگ و عزیز ما در خانه‌ی او هستی! خلیفه به تو علاقه‌ی زیادی پیدا کرده! حساب و کتاب و اجازه‌ی آدمهایی که به دیدن ابوالحسن می‌روند با تو است. پس حواست جمع باشد هشام! مبادا...»

هشام با خوشحالی گفت: «هیچ وقت... هیچ وقت خطا نمی‌کنم. فرمانت را به روی چشم می‌گذارم وزیر بزرگ!»



صدای فهقهه ی فضل و حاجب در قصر پیچید. هشام با ذوق، نیم خورده ی شربت را سرکشید و به سرفه افتاد.

روزی دیگر فضل و هشام پا به اتاق امام گذاشتند. خم شدند و سلام کردند. امام بایی اعتنایی به سلامشان جواب داد. او به خوبی از راز دل آنان باخبر بود.

چهره ی هشام شاد بود و فضل به غبغب آویزان خود دست می کشید. فضل گفت: «ای فرزند پیامبر خدا! آمده ایم تا رازی را با تو در میان بگذاریم. مجلس را خلوت فرما!» امام از غلام و اطرافیانش خواست به اتافی دیگر بروند. اتاق خلوت شد. فضل به هشام اشاره کرد. هشام نامه ای از زیر قبای خود در آورد و آن را به فضل داد.

فضل متفکرانه گفت: «این، یک سوگند نامه است. من و هشام در آن قسم یاد کرده ایم که حکومت از آن شماست و حق مسلم شما! ما می خواهیم به فرمان شما مأمون را بکشیم. ما برای قسم خود تعهد کرده ایم که اگر چنین نشد زانمان را طلاق دهیم و بردگان خود را آزاد سازیم...». و هشام ادامه داد: «وسی بار با پای پیاده به حج برویم!»

هر دو ساکت شدند. امام نگاهشان نمی کرد. آن دو زیرچشمی و موزیانه به هم نگریستند. امام به خشم آمد: «شما کفران نعمت کرده اید! ایمنی برای شما نخواهد بود و در خور من نیست به آنچه که گفته اید خوشنود باشیم!»

فضل و هشام ترسیدند. حالا مانده بودند که چه بگویند. به این جای کار نیندیشیده بودند.

هشام گفت: «به هر چه که شما بگویید عمل می کنیم!» فضل به او چشم غره رفت. اما بعد گفت: «آری، هشام راست می گوید!» امام گفت: «هر دوی شما دروغ می گوید!»

گویی در اتاق امام، چاهی دهان باز کرد و فضل و هشام را در خود بلعید. آن دو دیگر در اتاق نماندند.

فکر بد

ساعتی بعد، فضل و هشام به قصر مأمون رفتند. مأمون با خنده گفت: «خوش آمدید! خوش آمدید یاران!»
بعد پشت پنجره‌ی دور نقره‌ای ایستاد و در بیرون قصر خیره شد به بازی مرغابی‌ها و قوها در حوض بزرگ حیاط.
فضل و هشام گفتند: «ای امیرمؤمنان! ما به دیدار ابوالحسن رفتیم تا وی را ببازماییم تا از آنچه که در دل دارد آگاه شویم. وی را آزمودیم و با او گفتگو کردیم. او فکرهای بدی در سر دارد!»

مأمون با چشمهای گشاد خیره شد به آنها و گفت: «عجب! عجب! احسنت بر شما!»
و سپس چیزی نگفت و به قصر اندرونی رفت.
فضل و هشام با تعجب به همدیگر نگر بستند.



توطئه

مأمون، با احترام زیاد، امام رضا (ع) را در جای خود نشاند. مثل همیشه بر او درود فرستاد و گفت: «خوش آمدی پسرعمو! قصر ما دوباره عطر باران شده!»
امام بی مقدمه و کوتاه ماجرای دیدار فضل و هشام را برای مأمون تعریف کرد. مأمون آشفته شد. به راز واقعی توطئه‌ی آنان پی برد. با خوش رویی برگشت طرف امام و گفت: «حق همان است که شما گفتید. آنها به من دروغ گفتند. آنها در باره‌ی من و تو توطئه کردند...!»





نماز عید

همه آمده بودند؛ دسته دسته؛ یک صدا؛ با صلوات و تکبیر .
 کوچه‌های منتهی به خانه‌ی امام غرق در مردم بود. همه‌ی آنان با اشتیاق آمدن امام
 را انتظار می‌کشیدند.
 آفتاب توری شب را از صورت خود کنار زد. انتظار به سر آمد و خورشید چهره‌ی امام
 چشمهای مردمان مرورا روشن کرد. آنان دور امام حلقه زدند.
 امام عمامه‌ی سفیدی بر سر داشت که آن را تحت الحنک کرده بود. در پاهای خود
 کفشی نداشت و گوشه‌ی قبایش را به کمر زده بود. یارانش نیز این چنین بودند.
 مردم هیجان زده شدند. هر که امام را می‌دید، کفش از پای در می‌آورد. خیلی از
 امیران لشکر و بزرگان حکومتی نیز به وسوسه افتادند و پا برهنه شدند. سربازان با حیرت از
 مردم فاصله گرفتند و جمعیت مثل سیل پشت سر امام راه افتادند.
 روز باشکوه عید فطر بود. اکنون امام به خواسته‌ی مأمون برای خواندن نماز عید به
 طرف مصلا‌ی شهر می‌رفت.
 وقتی مأمون اصرار کرده بود که حضرت نماز عید فطر را اقامه کند امام نپذیرفته بود.
 او نیز دست از اصرار برداشته و هر بار گفته بود: «باید شخص شما نماز عید را اقامه کند!»
 – اگر قرار است من نماز بخوانم بدان که من به روش پیامبر (ص) و امیرمؤمنان (ع) نماز
 می‌خوانم!

– هرگونه می‌خواهی نماز بخوان! مردم ما مشتاقانه به تو اقتدا می‌کنند!
 مأمون به توطئه فکر می‌کرد؛ توطئه‌ی تحقیر امام و نیامدن مردم! اما حالا هر لحظه
 بر جمعیت انبوه شهر افزوده می‌شد.
 فشار جمعیت از هر طرف بیشتر می‌شد. آوای الله اکبر تا آن سوی دروازه‌های شهر

پرواز می‌کرد. امام هم که در دست خود عصای کوچکی داشت تکبیر می‌گفت و به آسمان می‌نگریست. حالا همه ی امیران از اسپهانشان پایین آمده بودند و پابرهنه، پشت سر امام حرکت می‌کردند.

– همه ی مردم به دنبال ابالحسن روان شده‌اند!

فضل بن سهل با ناراحتی در مقابل مأمون تعظیم کرد و به التماس گفت: «ای امیرمؤمنان! صلاح و سعادت شما در این است که از او بخواهید به خانه اش بازگردد!» مأمون فریاد زد: «بازگردد؟ چگونه؟»

– خیلی آسان... به او فرمان بدهید دیگر نیازی به زحمت شما نیست. شما بازگردید! ما خودمان برای نماز چاره‌ای خواهیم اندیشید. این گونه بهتر است سرورم! و گرنه مردم دست به شورش می‌زنند و همه ی شهر را زیر و رو می‌کنند!

به دل مأمون هراس افتاد. فوری به فرستاده ی مخصوص خود فرمان داد: «خیلی زود با ادب و احترام به نزد ابالحسن برو و بگو نماز نخواند! سخن من این است که...» فرستاده حرفهای خلیفه را خوب به ذهن سپرد و به سرعت حرکت کرد. به بیابان که رسید دل جمعیت را شکافت و نزد امام رفت. سپس فرمان مأمون را به امام گفت.

– ای پسر عمو! ما تو را زحمت دادیم و دیگر نمی‌خواهیم سختی بیشتری به تو تحمیل شود. لطف فرما و بازگرد! لازم است که همان پیش نماز قبلی نماز را اقامه کند! امام ایستاد. بی آن که مخالفتی از خود نشان بدهد کفشهایش را پوشید. دهان مردم از تعجب باز شد. امام بی معطلی بر اسب خود نشست و به سمت خانه ی خود بازگشت. فریاد غلغله به هوا برخاست. جمع زیادی به دنبال اسب امام دویدند. صفهای نماز به هم ریخت.





دوستی به شیعیان

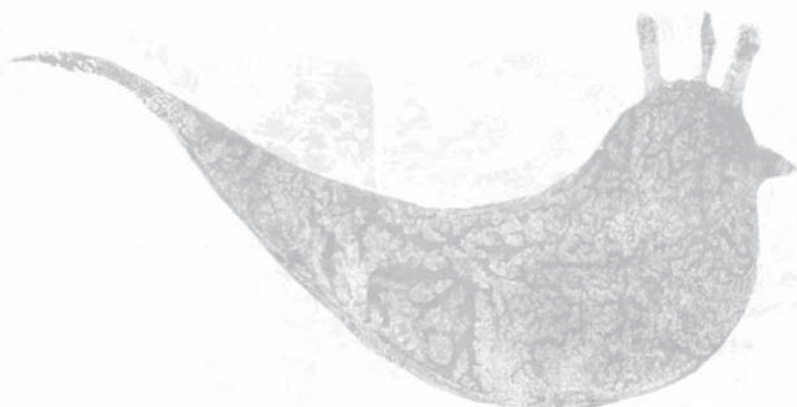
موسی بن سیار گفت: همراه امام رضا (ع) در طوس بودیم. داشتیم به دیوار بلند طوس نزدیک می‌شدیم که صدای گریه شنیدیم. همراهان کله کشیدند جلو. از میان جمعیتی، صدای شیون و ناله می‌آمد. حرکت مرکبهایمان را تند کردیم. امام پیشاپیش ما بود. به نزدیکی دروازه که رسیدیم به جنازه‌ای برخوردیم که مردم آن را بر زمین گذاشته بودند. صدای سوزناک «لااله الاالله» مردها ته دلم را خالی کرد.

ناگهان امام از اسب خود پایین آمد، اسبش را رها کرد و بی آن که به ما چیزی بگوید به طرف جنازه رفت. مردها به احترام او بلند شدند و سلام کردند. ما همگی پایین آمدیم و ایستادیم به تماشا. زنها دورتر از مردها به سر و روی خود می‌زدند و جیغ می‌کشیدند. امام جنازه‌ی کفن پیچ شده را بلند کرد و صورت خود را به سر آن چسبانید و دعا خواند. گویی مرده را می‌شناخت. ناله‌ی مردها به هوا برخاست. شیون زنها بیشتر از قبل شد. من ترسیدم و جلو رفتم. گفتم نکنند برای امام اتفاقی بیفتد. تا امام مرادید گفت: «هر کس همراهی کند جنازه‌ی دوستی از دوستان ما را از گناهان خود بیرون شود مانند روزی که از مادر متولد شده هیچ گناهی ندارد.»

امام کمک کرد و مردم جنازه را در تابوت گذاشتند. بعد پشت سر امام و همراه مردم به قبرستان رفتیم. مرکبهایمان را به غلامها سپردیم و بالای یکی از قبرهای خالی ایستادیم. امام، مردم را کنار زد و به طرف جنازه رفت. بعد دست خود را بر سینه‌ی میت گذاشت و اسم او را به زبان آورد و گفت: «بشارت باد بر تو بهشت! پس بعد از این ساعت دیگر وحشت و ترسی برایت نیست!»

صورت‌م را جلو بردم و آهسته گفتم: «فدایت شوم! آیا شما این میت را می‌شناسید حال آن که تا به حال به این مکان نیامده بودید و او هم در کفن است!» گفت: «ای موسی! آیا نمی‌دانی که بر ما ائمه اعمال شیعیانمان در هر صبح و شام عرضه می‌شود؟ پس اگر تقصیری

در اعمالشان دیدیم از خدا می خواهیم که عفوشان کند و اگر از او کار خوب دیدیم از خدا طلب
شکر می کنیم که یعنی پاداشی برای او بفرست .
«می خواستم در دلم پرواز کنم . عشقم به امام بیشتر از همیشه شد.»





نماز شکسته، نماز تمام

هر دو غریب بودند و مسافر، اما در یک سفر و از یک شهر به مرو آمده بودند. ابتدا به سراغ خانه‌ی امام آمدند پرس و جوکنان خانه‌ی امام را یافتند. شترهایشان را به اصطبل خانه بردند و خود پا به اتاق گذاشتند.

– سلام بر مولای محرومان!

امام از آنها استقبال کرد. غلامها ظرف آب آوردند تا آنها دست و رویشان را بشویند. بعد با کاسه‌ی آب و سبده‌ی میوه کامشان خنک و شیرین شد.

امام ساکت بود و چیزی نمی‌گفت. بالاخره یکی از دو مسافر پرسید: «ما از راهی دور آمده ایم. آیا نمازتان شکسته است یا تمام؟»

امام رو به او گفت: «نماز تو شکسته است!»

بعد به آن دیگری که همشهری او بود گفت: «اما تو باید نمازت را تمام و کامل بخوانی!»

آن دو برای چند لحظه به هم خیره ماندند. برایشان عجیب بود. هر دو از یک شهر آمده بودند اما نمازهایشان فرق می‌کرد. سؤالی بزرگ در ذهنشان شکل گرفت. برای چه؟

آن دیگری تا آمد بپرسد که چرا؟ شنید که امام می‌گوید: «تو نمازت تمام است چون به قصد دیدار سلطان (مأمون) آمده‌ای بنابراین سفت سفر گناه است و سفر گناه باعث شکستن نماز نمی‌شود!»

مرد مات و مبهوت ماند که چه بگوید. دوستش با لبخند معنی دار خود به او فهماند که کارش اشتباه است.

مرد که پشیمان شده بود با خود فکر کرد: «راستی امام از کجا به راز دل او پی برده؟»
نم اشک چشمهایش را خیس کرد.

دوستی با علی (ع)

روزی مأمون به دیدن امام رضا (ع) رفت؛ بی خدم و حشم و فضل و همراهان. خودش بود و چند مأمور. سلام کرد و روی گلیم ساده‌ی اتاق امام نشست. سببی از ظرف گلی برداشت و چند گاز به آن زد. بعد سؤالی که از مدتها قبل در ذهنش بود به یادش آمد. وقت را برای پرسیدن مناسب دید پس پرسید: «ای پسرعمو! چرا جد تو امیرمؤمنان علی (ع) قسیم^{۲۷} النار والجنه است؟»

امام بی آن که به فکر فرو برود خوش روتر از همیشه گفت: «آیا نشنیده‌ای از پدر و اجداد خودت که روایت کردند از عبدالله عباس^{۲۸} که گفت: "از رسول خدا شنیدم که فرمود: حُبُّ عَلِيٍّ اِيْمَانٌ وُ بُغْضُهُ كُفْرٌ. دوستی با علی ایمان است و دشمنی با او کفر؟"»

مأمون فوری گفت: «آری، آری شنیده‌ام!»

امام گفت: «این سخن به این معناست که علی تقسیم کننده‌ی افراد به بهشت و دوزخ است.»

مأمون غرق در اندیشه شد. بعد به امام نگریست که داشت زیر لب دعای خواند. در دلش خشم کرد و گفت: «باز هم با حرفهایش، آتش دلم را شعله‌ور ساخت!»

ناگاه امام به او نگریست. مأمون دستپاچه شد و نگاهش را به جای دیگر اتاق چرخ داد. بعد با خنده‌ای مصنوعی گفت: «گواهی می‌دهم که تو وارث علم رسول خدا هستی! خداوند بعد از تو مرا زنده نگذارد اباالحسن!»

۲۷ - تقسیم کننده‌ی بهشتیان به بهشت و دوزخیان به دوزخ.
۲۸ - جد بزرگ عباسیان، پسرعموی پیامبر اکرم (ص) و علی (ع).





به سوی بغداد

سپاه بزرگی عازم بغداد شد. مأمون پیشاپیش بود. امام رضا (ع) نیز به خواسته ی اجباری او همراه سپاه می آمد. فضل و دیگر بزرگان نیز بودند. مأمون می خواست به فتنه های بغداد پایان بدهد، به دیدار بزرگان و مردم آن جا برود و در آن شهر مستقر شود. سپاه از مرو به سرخس و سپس به طوس می رفت. مأمون دایم در فکر بود. گاه به فضل می اندیشید و گاه به امام. بعضی وقتها بر اسب خود یکه و تنها پیش می رفت بی آن که متوجه سرداران و مأموران خود باشد. و بعد با خودش حرف می زد و برای خود نقشه می چید. مأمون به خاندان عباسی می اندیشید و در یاد حرف یکی از ریش سفیدان عباسی بود.

– سرورم! فضل بن سهل راه نادرستی به تونشان داد. او به توطئه ای بزرگ تورا وادار ساخت که ابوالحسن را از مدینه به مرو بیاوری و به ولا یتعهدی انتخاب کنی. اکنون اگر این فکر شوم به عمل بینجامد وای بر تو! ...

– می گویی چه کنم؟ من به فضل اعتماد زیادی داشتم!

– اکنون دیر نشده. اگر می خواهی بنی عباس و فامیل و دوستانت باز هم با تو متعهد شوند به راه چاره بیندیش و سپس برای بنی عباس نامه ای بنویس و از آنان پوزش بطلب! با صدای شیبه ی یکی از اسبها مأمون به خود آمد.

اسب فضل به او نزدیک شده بود. فضل موذیانه می خندید. مأمون با تلخی نگاهش کرد و اسب خود را به جلوهی کرد.

قتل وزیر

باد تندی چادرها را لرزاند. هوای منزلگاه مرو، طوفانی و ناآرام بود. اسبی از دور پیدا شد. مأموران به دقت خیره شدند به او. اسب به نزدیکی چادر فضل رسید. مأموری جلو دوید. مرد اسب سوار پایین آمد، رو بند از صورت خود باز کرد و گفت: «فرستاده‌ی حسن بن سهل هستم!» بعد نامه‌ای از زیر شال خود درآورد.

– برای برادرش، وزیر بزرگ، فضل بن سهل نامه دارم!

مأمور به چادر رفت، بعد بیرون آمد و فرستاده را تا درون چادر همراهی کرد. مرد تعظیم کرد و نامه را به دست فضل داد. فضل که لباس خواب بر تن داشت نامه را گرفت و با تعجب آن را گشود و خواند.

– ... برادر! ... من از روی حساب نجوم دریافته‌ام که تو، حرارت آهن و آتش را خواهی چشید! از این رو به عقیده‌ی من بهتر است که در آن روز با مأمون و ابوالحسن به حمام بروی! سپس تو حجامت کنی و روی دستت خون بریزی تا نحوست آن حرارت از تو دور بشود! ...

فضل غرق در فکر شد، به فرستاده انعام داد و او را مرخص کرد. بعد بی درنگ لباسهای خود را پوشید و دست به کار شد.





حسن چند روز بعد نامه ای دیگر در این باره به مأمون نوشت و از او خواست که از امام درخواست کند تا به حمام بروند.

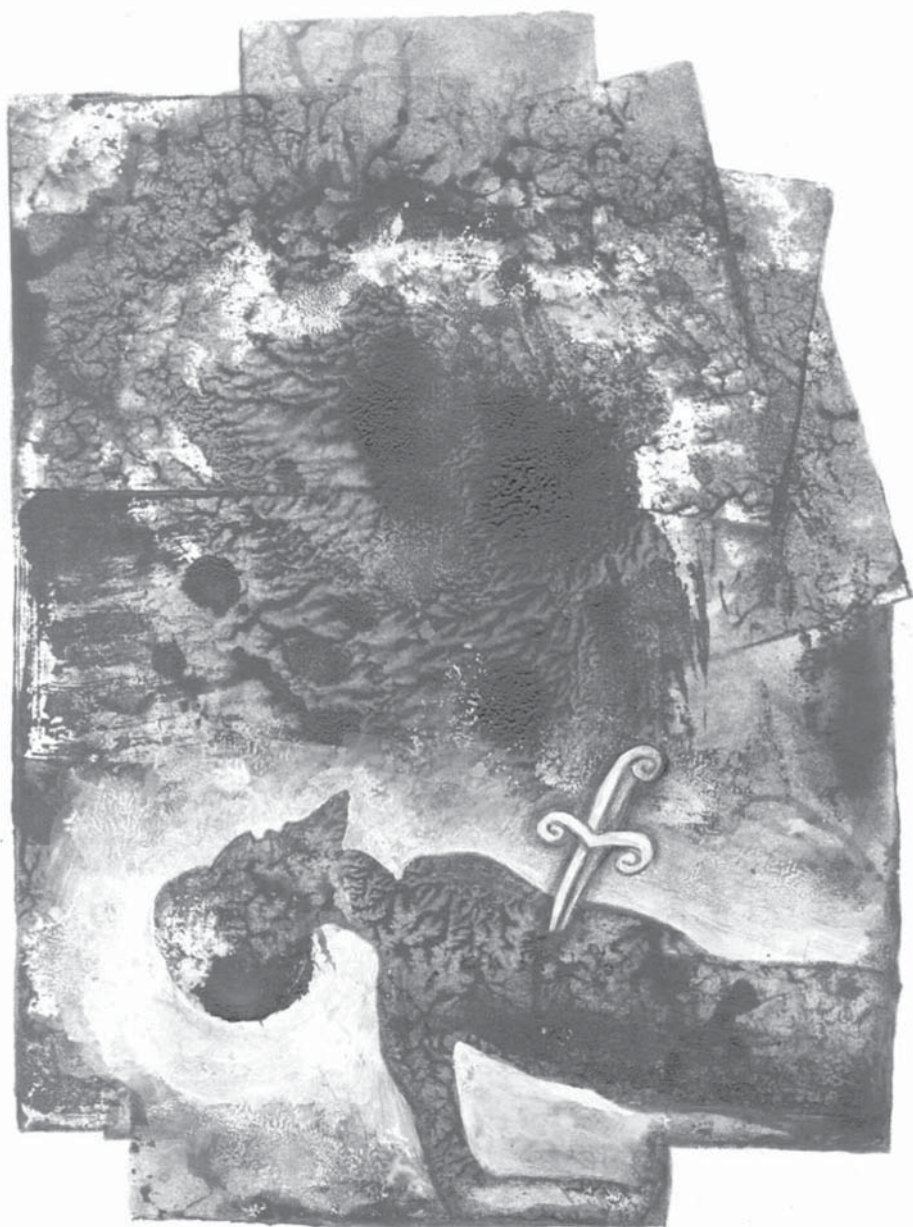
مأمون برای امام نامه نوشت. امام پاسخ داد: «من آن روز به حمام نمی‌روم و عقیده‌ای هم ندارم که تو و فضل به حمام بروید!»

مأمون وقتی نامه‌ی امام را خواند نامه‌ی دیگر نوشت و دوباره درخواست کرد. امام این بار نوشت: «من به حمام نمی‌روم زیرا شب گذشته رسول خدا (ص) را در خواب دیدم که به من فرمود: "فردا به حمام برو!" از این رو به عقیده‌ی من، تو و فضل نیز فردا به حمام بروید!» مأمون پذیرفت و در نامه‌ی دوباره‌ای برای امام نوشت: «راست می‌گویی و پیامبر (ص) نیز راست فرمود. من نیز فردا به حمام نمی‌روم. فضل خودش بهتر می‌داند که چه کند!»

شب هنگام، امام یاسر را صدا زد. یاسر به اتاق آمد. امام گفت: «به خاطر آنچه که از حوادث تلخ امشب پدید می‌آید به خدا پناه می‌برم!»

نزدیک صبح بود. وقتی امام نماز صبح را خواند دوباره یاسر را صدا زد. یاسر آمد. امام گفت: «بر پشت بام برو و ببین آیا صدایی می‌شنوی؟»

یاسر به پشت بام رفت. ناگاه فریادی شنید. خوب گوش تیز کرد. صدای شیون بود که هر لحظه بیشتر می‌شد. ناگهان در گرگ و میش صبح چند مرد را دید که به در خانه‌ی امام آمدند و پا به حیاط گذاشتند. با اضطراب به چهره‌ی آنها نگریست. مأمون بود و مأموراننش. از



سرا انجام تنهایی و.....

۱۵۵



پله‌ها پایین رفت و سلام کرد. بعد آنها را به اتاق امام برد. مأمون که سر و وضعی آشفته داشت گفت: « یا اباالحسن! خداوند به تو اجر دهد! فضل سخن تو را نپذیرفت و به حمام رفت! گروهی به سرش ریختند و او را کشتند! چهار تن از مهاجمان را دستگیر کرده ایم که یکی از آنها پسر خاله ی او فضل بن ذی القلمین است!»
امام ناراحت شد.

دقایقی بعد جمع زیادی از سرداران و دوستان فضل به در قصر دارالخلافة آمدند. فریاد آنها به آسمان بلند بود.

- مأمون باید به ما جواب بدهد!
- فضل به دستور او به قتل رسیده است!
- کار، کار خلیفه ی قاتل است!
- مأمون که سراپا ترس شده بود به امام پناه برد.
- ای سرور من! اگر صلاح می دانید بروید و آنها را پراکنده کنید!
- امام برخاست. عبا بر دوش انداخت. به یاسر گفت اسبش را آماده کند. یاسر دوید



توی اصطبل و اسب را بیرون آورد. امام سوار بر اسب شد. هوا روشن شده بود و آفتاب بالهای زرین خود را روی شهر باز کرده بود.

امام به میان جمعیت رفت و بلند گفت: «متفرق شوید! پراکنده شوید! ...» مردم، شتاب زده و نا آرام، پراکنده شدند. دیگر هیچ کس در آن جا نماند؛ حتی سرداران و امیران.

امام به خانه بازگشت. مأمون نبود. او و همراهان به قصر رفته بودند. امام اسبش را به یاسر سپرد و به اتاق رفت. او خوب می دانست که نوشتن نامه از سوی حسن بن سهل به فضل، دسیسه ی مأمون بوده است و دست او این توطئه را آفریده تا هم فضل و هم ایشان را به قتل برساند.

امام به حمام نرفت و فریب توطئه بزرگ را نخورد اما فضل که خود سالها نیرنگ و حقه می یافت در دام حيله ی خلیفه اسیر شد.

به فرمان مأمون، پنج تن از قاتلان فضل آماده ی قصاص شدند. آنها در قصر اقرار کردند و به مأمون گفتند که «تو فرمان به قتل فضل دادی.» مأمون با عصبانیت دستور داد جلاد سراز بدن آنها جدا کند. فرمان او در قصر اجرا شد. مردم از ماجرای اقرار بویی نبردند. مأمون سرهای قاتلان را برای برادر فضل، حسن بن سهل، به شهر واسط فرستاد و



اعلام کرد: «از غم فقدان فضل سخت محزون و اندوهناکیم! اکنون تو جانشین برادرت هستی! ما منتظریم که به مرو بیایی!»

حسن بن فضل نیامد. مأمون که مستأصل شده بود می‌اندیشید: «پیشنهاد دادن ولا یتعهدی به امام رضا (ع) کار فضل بود. این فتنه ای بزرگ بود که او به وجود آورد و رفته رفته داشت در امور خلافت دخالت می‌کرد. بی گمان اگر می‌توانست، روزی خلافت را از من می‌گرفت. پس باید به قتل می‌رسید. مرگ، شربت گوارایی بود از سوی ما برای فضل ذوالریاستین!»

او از این پس باید به سراغ نفر دیگر می‌رفت. به سراغ امام رضا (ع)!



غروب آفتاب هشتم

اباصلت چند بار چنگ در موهای ژولیده‌ی خود کشید. بر پیشانی خود کوبید و ضجه زد. ماجرای انگور، تلخ و غمگنانه بود. حق‌ها حق یک بند و بی‌آرام اباصلت بلند شد. ریشه‌های بلند و پریشانش خیس شده بود. دیگر نایی برای حرف زدن نداشت. همسرش نیز آرام آرام می‌گریست.

اباصلت گفت: «سپاه مأمون در اطراف طوس بود. کاش نبودم و نمی‌دیدم! مأمون به زودی دریافت که مولا یم به خوردن انگور علاقه‌ی زیادی دارد. پس دست به کار شد. دستور داد مقداری از آن را تهیه کردند. سپس به فرمانش، چند روز قبل به وسیله‌ی سوزن‌های دراز در بعضی از دانه‌های یکی از خوشه‌ها زهری ناپیدا ریختند. روز موعود فرا رسید.

امام نماز بامداد را به جا آورد. جامه‌های تازه‌ی خود را به تن کرد و در محراب نشست و منتظر ماند. من در تعجب بودم که چه اتفاقی قرار است بیفتد؟ گونه‌های سفید و نورانی‌تر از هر روز بود. در چشم‌هایش دنیای دیگری می‌دیدم؛ دنیایی پر از عطر و نور و بهار. ناگهان فرستاده‌ی مأمون به در خانه آمد و گفت: «مأمون، ابوالحسن را به قصر خود فراخوانده!»

امام ردای خود را پوشید و همراه هم به قصر مأمون رفتیم. مأمون با خوشحالی زیاد به استقبال آمد و امام را به نزد خود در جای مخصوص برد. جلو آنها طبق بزرگی از انگور و میوه‌های دیگر بود. مأمون بی آن که حرفی بزند خوشه‌ای انگور برداشت و چند دانه از آن را خورد. بعد برخاست و میان دو چشم امام را بوسید و با احترام زیاد آن خوشه را به دست امام داد و گفت: «ای پسر رسول خدا! از این انگور، نیکوتر و خوش طعم‌تر ندیده‌ام!»

امام با همان چشم‌های جذاب و عجیب جواب داد: «انگور بهشت از این نیکوتر است!»





مأمون به اصرار گفت: "بخورید! از این انگور بخورید پسرعمو!"

امام گفت: "مرا از خوردن معاف دار!"

مأمون اصرار ورزید. امام آن را گرفت و چند دانه به دهان گذاشت. ناگاه رنگ از رخسارش پرید و حالش دگرگون شد.

فوری از جا برخاست و باقی خوشه را به زمین انداخت. مأمون که خود را دستپاچه نشان می‌داد پرسید: "پسرعمو! چه شده؟ به کجامی روی؟"

امام با صدایی لرزان و دردمند گفت: "به آن جایی که مرا فرستادی!"

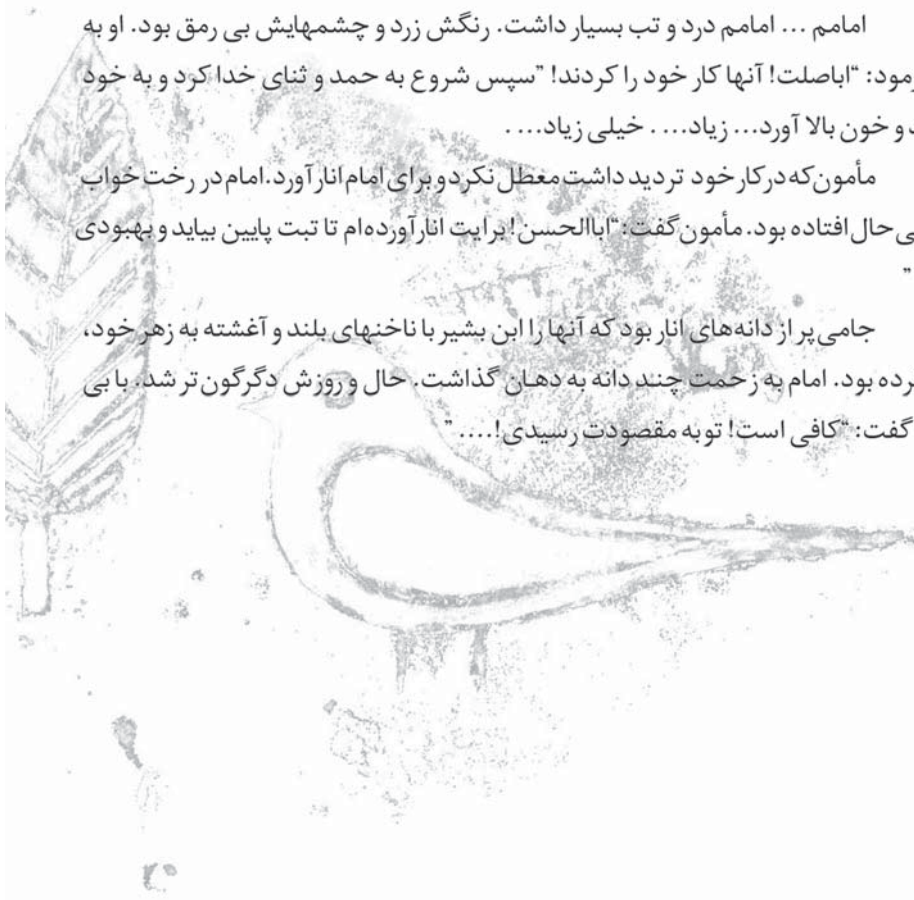
سپس بی حال و پر درد راه افتاد و من به دنبالش روان شدم.

دوباره صدای گریه‌ی اباصلت بالا گرفت. . .

امام ... امامم درد و تب بسیار داشت. رنگش زرد و چشم‌هایش بی رمق بود. او به من فرمود: "اباصلت! آنها کار خود را کردند!" سپس شروع به حمد و ثنای خدا کرد و به خود پیچید و خون بالا آورد... زیاد... خیلی زیاد....

مأمون که در کار خود تردید داشت معطل نکرد و برای امام انار آورد. امام در رخت خواب خود بی حال افتاده بود. مأمون گفت: "اباالحسن! برایت انار آورده‌ام تا تبت پایین بیاید و بهبودی یابی!"

جامی پر از دانه‌های انار بود که آنها را ابن بشیر با ناخن‌های بلند و آغشته به زهر خود، دانه کرده بود. امام به زحمت چند دانه به دهان گذاشت. حال و روزش دگرگون تر شد. با بی حالی گفت: "کافی است! توبه مقصودت رسیدی!...."



دقایقی گذشت. مأمون و اطرافیان‌ش رفتند. امام دوباره خون بالا آورد و تبش بیشتر شد. فوری در سرا را بستم. ناگاه نوجوان ماه پیکرو خوش بویی را در میان خانه دیدم. در چهره‌اش آفتاب می‌درخشید.

پرسیدم: «از کجا وارد شدی؟ من که درها را بسته بودم!»
گفت: «آن قادری که مرا از مدینه به یک لحظه به طوس آورد از درهای بسته داخل ساخت!»

به هیجان پرسیدم: «تو که هستی؟»
به مهربانی گفت: «منم! حجت خدا بر توای اباصلت! منم جواد! آمده‌ام که پدر غریب و مظلوم و والد معصوم و مسموم خود را ببینم و با او وداع کنم.»
آن‌گاه به بالین امام رفت. امام تا او را دید در آغوشش کشید و دست در گردن او نهاد. جواد را به سینه فشرد و میان دو چشمش را بوسید. سپس با او گرم در گفت و گو شد. از حرفهایش چیزی سر در نیاوردم.

طولی نکشید که دوباره حال امام دگرگون شد. ناگهان چشم از دنیا فرو بست. من زیر گریه زدم. جواد از من آب و تخت خواست. آوردم. خواستم در غسل کمکش کنم. گفت: «ملایکه مرا یاری می‌کنند. به تو نیازی نیست!»

او امام را غسل کرد و سپس کفن و حنوط خواست. در کنار دستم بود؛ به او دادم. پس پدر را در کفن پوشانید و حنوط کرد و سپس نماز خواند.

چشمم به تابوتی از چوب درخت سدره‌المنتهی افتاد. عجیب بود! تابوت در خانه‌ی امام بود و من ندیده بودمش! مثل کفن و حنوط و چیزهای دیگر!
او امام را در تابوت گذاشت و دوباره نماز خواند. ناگاه سقف خانه باز شد و تابوت به آسمان رفت! من شگفت زده شدم!



چون نمازش تمام شد گفتم: "ای پسر رسول خدا! اگر مأمون بیاید و آن حضرت را از من طلب کند چه بگوییم؟"

گفت: "خاموش باش که به زودی باز می‌گردد!"

تابوت بازگشت. گویی بردستان فرشتگان بود که به آسمان رفت و به خانه بازگشت. جواد، پدر را از تابوت گرفت و بر فرش اتاق گذاشت؛ به گونه ای که گویی او را غسل و کفن نکرده‌اند. پس فرمود: "برو و در سرا را باز کن تا مأمون داخل شود!"

به عجله رفتم و در خانه را باز کردم. مأمون بود که محزون و بی‌قرار، گریبان خود را چاک کرده، پا به اتاق گذاشت. مردانی دیگر نیز آمدند. به اطراف خود نگاه کردم. اثری از جواد نبود! ته دلم خالی شد. او رفته بود! از کجا؟ فکر کردم خواب می‌بینم. امانه... واقعیت داشت. همه اش حقیقت بود....

با صدای مأمون به خود آمدم که گفتم: "اباالحسن را آماده ی غسل و کفن کنید!"
از اهل بیت امام هیچ کس در خانه نبود تا گریه کند؛ همه در مدینه بودند. من بر سر خود زدم و بلند بلند گریستم....



آخرین خدا حافظی

گویا آفتاب پلک بسته بود. شب بر شانه‌های خراسان سنگینی می‌کرد. طوفان بود و هوهوی خوفناکش. گویا زلزله‌ای بزرگ در راه بود یا صاعقه‌ای آسمانی و مخوف. درختان به رعشه افتادند و پرندگان در تاریکی شب و در مسیر باد، راه گم کردند.

مأمون اجازه نداد بلافاصله مرگ امام اعلام شود. پس جنازه‌ی او را یک روز و یک شب نگه داشت. سپس عموی امام؛ محمدبن جعفر و گروهی از آل ابی طالب را احضار کرد. پیکر رنجور امام را که سالم بود، به آنها نشان داد و پای آن گریست و گفت: «ای برادر! بر من دشوار است که تو را در این حالت ببینم، در حالی که آرزو می‌کردم که من پیش از تو بمیرم! اما آنچه خداوند می‌خواهد اتفاق می‌افتد!»

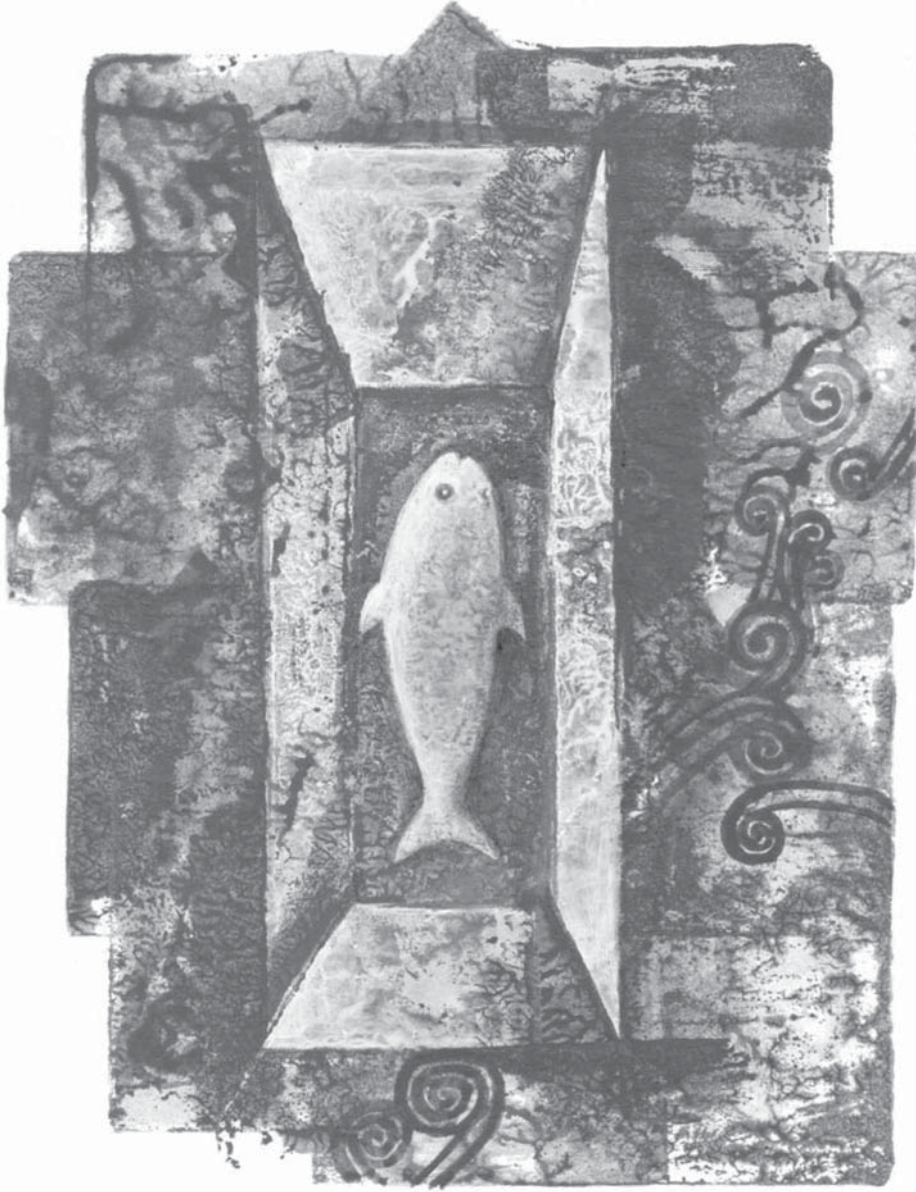
او به دروغ بی‌تاب بود و می‌نالید. مأمون به کمک آنها و در تنهایی شب جنازه را بردوش گرفت و به محل دفن برد. پیش از آن که قبر کنده شود مأمون گفت: «صاحب این جنازه، ابوالحسن، به من حدیث کرد که در قبری که برای او مهیا می‌شود آب و ماهی نمایان خواهد شد! قبر را حفر کنید!» گورکن، قبر را حفر کرد. وقتی لحد آماده شد ناگهان آب زیادی در قبر جوشید و بالا آمد! بعد ماهی در آن ظاهر شد! مأمون ترسید و عقب خزید. رنگ از چهره‌اش پرید و پشتش لرزید. آب فرو نشست. مردها پیکر پاک امام را در قبر گذاشتند.

هنگام آخرین خدا حافظی، اباصلت از حال رفت. حالا هیچ کس عطر دل انگیز امام

رضا (ع) را حس نمی‌کرد.

زمین یتیم شده بود.





سخنان حکیمانه‌ی امام رضا(ع)

● عبادت و بندگی خدا، زیادیِ روزه و نماز نیست بلکه کثرت تفکر در امر خداست. عبادت، بسیار اندیشیدن در باره‌ی خداوند است.

● از آن حضرت پرسیدند: توکل چیست؟ فرمود: «این که جز از خدا نترسیم!»

● دوستی و مهربانی با مردم نیمی از خردمندی است.

● خرد مرد مسلمان زمانی کامل می‌شود که این ده صفت در او به وجود آید: خوبی او به دیگران برسد، از بدی او ایمنی باشد، نیکی اندک دیگران را بسیار شمرد و نیکی خود را به دیگران اندک داند، درخواستهای دیگران او را به ستوه نیاورد و از به دست آوردن دانش در تمام دوران عمر خود دلگیر نشود، ناداری را در راه خشنودی از خداوند از توانگری بیشتر دوست بدارد و خواری را در راه او از عزت در نزد دشمنانش محبوبتر بداند، به گم نامی بیش از آوازه و شهرت راغب باشد.

سپس فرمود: این دهمی و چه مهم است آن!

عرض شد آن چیست؟

فرمود: این که به هیچ کس ننگرد مگر این که او را بهتر و پرهیزگارتر از خویش بداند. زیرا این مردم دو گونه‌اند؛ گونه‌ای که از او بهتر و پرهیزگارترند و دسته‌ای که از او بدتر و فرومایه‌تر. پس هنگامی که کسی را دیدار می‌کند که از او بدتر و پست‌تر است باید چنین پندارد که شاید خوبی این مرد در باطن است و این پوشیدگی برای او بهتر باشد و خوبی من در ظاهر و آشکاراست که این برای من بد است و چون با کسی که از او بهتر و پرهیزگارتر است رو به رو می‌شود و برای این که خود را به مرتبه او برساند نسبت به او تواضع می‌کند، این فروتنی به او



- بزرگی می‌دهد و بر خوبی او می‌افزاید و در میان مردم به او نیک نامی و سروری می‌بخشد.
- خاموشی دری از درهای حکمت است. خاموشی محبت دیگران را به سوی خود می‌کشاند و به هر خوبی رهبری می‌کند.
 - دوست هر کس خرد او و دشمنش نادانی اوست.
 - پاکیزگی، خوی پیامبران است.
 - کسی که خود را حساب رسی کند سود ببرد و کسی که از رسیدگی به خود غافل شود زیان ببرد. کسی که از خدا بترسد ایمن می‌شود و کسی که عبرت بگیرد بینا شود و کسی که بینا شود بفهمد و کسی که بفهمد آگاه شود.
 - دارنده‌ی نعمت باید رفاه زندگی را برای خانواده‌ی خود گسترش دهد.
 - هر کس خوبی‌هایی دارد که به آنها ستوده می‌شود و نیازی به خودستایی ندارد.
 - پادشاه را با بیم، دوست را با فروتنی، دشمن را با خودداری و پرهیز و توده‌ی مردم را با گشاده رویی همنشینی کنید.
 - گرامی‌ترین خوی‌ها به جا آوردن کار نیک و دستگیری ستم دیدگان و تحقق آرزوی آرزومندان و فراهم آوردن امید امیدواران است و دیگر در زندگی، دوستان بسیار و برای پس از مرگ گریه‌کنندگان زیاد به دست آوردن است.
 - بخیل را آسودگی و حسود را خوشی و دلخسته را وفا و دروغگور را مردانگی نیست.
 - دستگیری ناتوان بهتر از صدقه است.





نام مبارک: علی بن موسی .

القاب: رضا، صابر، رضی، وئی .

کنیه: اباالحسن .

پدر و مادر: امام موسی کاظم (ع) و حضرت نجمه (س) .

محل و هنگام تولد: مدینه، روز پنج شنبه، ۱۱ ذی القعدة، سال ۱۴۸ هجری قمری .

مکان شهادت: سناباد نوقان (از محله های طوس و مشهد فعلی)، آخرماه صفر، ۲۰۳ هجری قمری، درس ۵۵ سالگی .

دوران قبل از امامت: ۳۵ سال از سال ۱۴۸ تا ۱۸۳ هجری قمری .

بعد از امامت: ۱۷ سال در مدینه و ۳ سال در خراسان و ۵ رمضان سال ۲۰۱ هجری قمری روز آغاز ولایتعهدی .

- اصول کافی
 عیون اخبار الرضا (ع)، ج ۱ و ۲
 إعلام الوری
 چهارده معصوم
 داستانهای اصول کافی
 اعیان الشیعه، ج ۲
 منتهی الامال، ج ۲
 کشف الغمه، ج ۳
 زندگانی پیشوای دهم
 مناقب، ج ۲ و ۴
 فروع کافی، ج ۳
 عشق هشتم
 اخبار الطّوأل
 روضه ی کافی
 ینابیع الموده
 ارشاد
 سیره ی چهارده معصوم
 تحلیلی از زندگانی امام رضا(ع)^(۴)
 جغرافیای تاریخی هجرت امام رضا(ع)^(۴) (از مدینه تا مرو)
 زندگی سیاسی هشتمین امام(ع)^(۴)
- ثقة الاسلام کلینی
 شیخ صدوق
 شیخ علی الفضل بن حسن الطبرسی
 عمادزاده
 محمد محمدی اشتهاردی
 سید محسن امین
 شیخ عباس قمی
 علامه اربلی
 سید علی محقق
 ابن شهر آشوب
 ثقة الاسلام کلینی
 کمال السید ترجمه ی حسین سیدی
 ابو حنیفه دینوری
 ثقة الاسلام کلینی
 فُندوزی
 شیخ مفید
 محمد محمدی اشتهاردی
 محمد جواد فضل الله ترجمه ی سید محمد صادق عارف
 جعفر مرتضی حسینی عاملی، ترجمه ی سید خلیل خلیلیان

